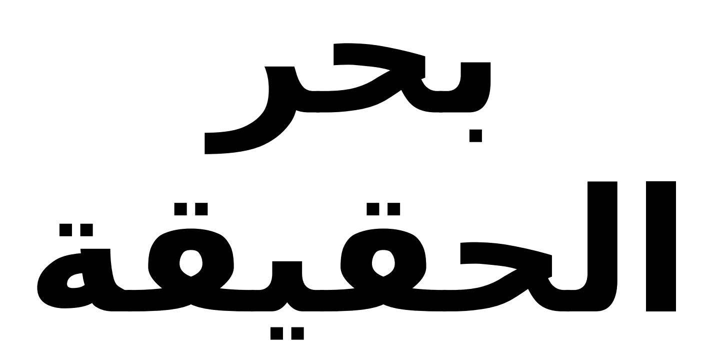
هو
121



جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

به کوشش: دکتر علیمحمّد صابری

فهرست

شرح حال مختصر...2
دیباچه..4
بحر اول...12
بحر دوم..17
بحر سوم...21
بحر چهارم...25
بحر پنجم..29
بحر ششم..33
بحر هفتم..37

شرح حال مختصر

جامعُ العُلوم و المَعارف و مَجمَعُ الکَراماتِ و المَکاشِف، العالِمُ العالی، حضرت شیخ احمد غزالی. کنیهٔ وی ابوالفتوح و نام شریفش احمد و فرزند محمدبن احمد الطوسی الغزالی (غزّال قریه‌ای از قراء طوس است). وی برادر کوچک حجّة الاسلام ابی حامد محمّد غزالی مشهور است. جنابش از فقهاء بزرگ و در ابتدای جوانی به نیابت برادرش ابی حامد در مدرسهٔ نظامیه بغداد درس می‌گفت: تا وی را با شیخ ابوبکر نسّاج اتفاق ملاقات افتاد. دل سپردهٔ وی شد و بر دست او توبه و تلقین یافته و تحت تربیت وی به کمال رسید تا به خلیفة الخلفائی و جانشینی مرشد خویش نائل آمد. جنابش را تألیفات و تحقیقات معتبره و رسائل بی‌نظیری است، من جمله: رسالهٔ سوانح و لُباب الاِحیاء و الذّخیره فی علم البصیرة و غیره.

وی در علوم ظاهری و کمالات باطنی و جمال صوری و سلاست بیان در عصر خود منفرد بود. پس از جناب شیخ ابوبکر نسّاج مدت سی سال اریکه ارشاد به وجود او مزین بوده است و بزرگانی چون شیخ ابوالفضل بغدادی و عین القضاة همدانی و شیخ ابونجیب الدّین سهروردی و شیخ احمد بلخی و شمس الائمه رضی تربیت فرموده و اجازه ارشاد به آنان داده است. جنابش چنانکه گذشت سی سال در مسند ارشاد متمکّن بود و در سنه پانصد و هفده خرقه تهی فرمود و امر ارشاد و هدایت خلق را به خلیفة الخلفاء و جانشین خود شیخ ابوالفضل بغدادی واگذار نموده است.

مدفن حضرتش در قزوین و زیارتگاه اهل دل می‌باشد.

معاصرین وی از عرفا و مشایخ

1 - شیخ مجدودبن آدم مشهور به حکیم سنائی؛

2 - ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث الشیرازی؛

3 - احمد بن علی معروف به ابن زهرالصوفی؛

4 - شیخ احمد جامی.

از علماء و فقهاء

1 - ابوحامد محمّد حجّة الاسلام برادر وی؛

2 - جارالله زمخشری؛

3 - جمال الدین ابواسحق الشیرازی؛

4 - حسین بن نصربن محمدبن حسین بن قاسم بن خمیس مشهور به ابن خمیس.

از خلفاء

1- المستظهر بالله

2- المسترشد بالله عباسی

3- المستعلی بالله

4- الآمر باحکام الله فاطمی اسمعیلی.

از سلاطین و امراء

1 - رکن الدین برکیارق بن ملکشاه؛

2 - ابوشجاع محمدبن ملکشاه سلجوقی؛

3 - مسعودبن ابراهیم غزنوی؛

4 - ارسلان شاه بن مسعود غزنوی.

شمّه‌ای از فرمایشات وی

در یکی از فصول رسالهٔ سوانح می‌فرماید که معشوق در همه حال معشوق است پس استغناء صفت اوست، و عاشق در هر حال عاشق است و افتقار صفت اوست و عاشق را

همیشه معشوق دریابد پس افتقار همیشه صفت اوست، و معشوق را هیچ چیز در نمی‌یابد که خود را دارد و لاجرم صفت او استغناء باشد. و نیز در سوانح فرماید: عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری‌ها باشد که سوزِ عشق ولایت تام نگرفته است، چون کار به کمال رسید ولایت بگیرد، حدیث زاری در باقی شود که آلودگی به پالودگی بدل یافته. و نیز گفته است که اگر چه عاشق دوست او را دوست گیرد و دشمن او را دشمن، چون کار به کمال رسید عکس شود از غیرت، دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست، بر نامش او را غیرت بود فضلاً منه.

شطری از کرامات وی

روزی یکی از وی حال برادرش حجة الاسلام را پرسید: فرمود: وی در خون است. سائل در طلب حجة الاسلام بیرون آمده، وی را در مسجد یافت. از گفته شیخ احمد در تعجب ماند. قضیه را با حجة الاسلام در میان نهاد که برادرت سراغ شما را در خون داد. حجة الاسلام گفت: شیخ درست گفته که من در مسئله‌ای از مسائل استحاضه فکر می‌کردم و همه وجود من مستغرق خون بود، برادرم به نور ولایت آن را مشاهده نموده است. و هم گویند برادرش حجّة الاسلام غزالی وقتی به طریق عتاب به آن جناب گفت: اصناف عباد از اقصی بلاد برای درک نمازی در خلف دعاگو به این دیار می‌آیند و آن را ذخیره اخروی می‌شمارند، چون است که تو با وجود سِمت برادری و قرب جوار، نمازی در پشت سر من نمی‌گزاری، این رفتار از اهل سلوک بعید است، شیخ گفت: اگر شما به امامت جماعت که قیام می‌نمائید در اقامة صلوة بذل جهد کنید، من هرگز روی از متابعت و اقتدا نپیچم. آنگاه در خدمت حجة الاسلام به مسجد رفت تا هنگام نماز رسید و حجة الاسلام به امامت جماعت مشغول شد. شیخ نیز اقتدا به وی نمود ولی در بین نماز مسجد را ترک گفته بیرون آمده و با اصحاب خود نماز را اعاده کرد. چون حجة الاسلام از نماز فارغ و از مسجد خارج شد، شیخ را ملاقات کرده عتاب آغازید که چرا نماز را شکستی و از مسجد خارج شدی؟ شیخ گفت: ما به مقتضای شرط خود عمل کردیم، تا حضرت حجة الاسلام در نماز بودند شرایط اقتدا به جای آوردیم وقتی که رفتند استر خود را آب دهند ما بی‌امام ماندیم و نتوانستیم نماز تمام کنیم! حجة الاسلام را وقت خوشی دست داد و گفت: سبحان الله، خداوند را بندگانی باشد که جواسیس قلوبند، برادرم راست می‌گوید که در اثنای نماز به خاطرم گذشت که امروز آیا استرم را آب داده‌اند. گویند پس از آن حجة الاسلام را رغبت سلوک پیدا شد.

نقل از کتاب رهبران طریقت و عرفان
نگارش حاج میرزا محمّدباقر سلطانی گنابادی،
انتشارات حقیقت؛ تهران، چاپ پنجم، 1383.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

دیباچه

حمد و ثنا مر پادشاه مشتاقان و آله متحیران را، که او آفرید ملکوت آسمان و زمین را. و سرّ عارف را به کشف مشاهده بصیرت داد. معدن دلش را به نورهای معرفت ضیاء ولایت داد. پس سرّ دوستی را از راه لطف در حضور سرّ وی به حکم مشاهده بدان دیده امانت داد. پس لحظه ای از آثار الوهیت مر امانت را جذبه ای داد، و از تأثیرات آن جذبه شغاف[1] دِل وی را در مظالم معرفت از راه عنایت منشور کشف داد، برای اکرام و انعام وی را. و تعلیم و تعریفش کرد از راه عنایت در سرایر خویش تا حکم خدای ـ جَلّ ذکرُه ـ آثار وحدانیت بیند و شاهد آن امانت گردد، تا به طریق دیده در حضور آن معانی حاضر آید، تا دقیقه ای حقّایق سرّ ربُوبیت را در سرایر خویش شاهد معانی گردد.
بر علوم صلای روز میثاقی در آن مجمع که ارواح بنی آدم را در مظالم لطف بداشته بود، که ندای حقّی بدان ارواح پدید آمد که گفت: «اَلستُ بربَکُم[2]»؟ و آن چنان بود که به هدایت خدای ـ عَزَّوجَلَّ ـ و به ارادت او بود در مقام لطفشان داشته بود و با مشاهده شان خو کرده. آن معانی را دُرّ با قیمت گردانید و روح را صدف وی کرد. پس آن معانی را از راه مشاهده روح مرکب کرد تا آن حضرت وی را هجرت افتاد.
پس ندا کرد که: «نه منم خداوند تو»؟[3] جان تو او را شناخته

[1] - در پرده و حجاب
[2] - قرآن 7/172 آیا من خدای شما نیستم ؟
[3] - اشاره به آیه قبل

بود، هم به تعریف او جواب «بلی» گفت، و هیچ چیز از غوغای بشریت در آن سفر بدان معنی عدیل نبود.
اکنون او را سفری دیگر فرمودند تا آن صدف را هجرت افتاد، تا بدین جوارح مر او را ولایی باشد. هر که خواهد تا شاهد آن معانی گردد سفر اختیار باید کرد از خود در خود.
مسافر باید بود و عزیمت طلب درست باید کرد تا این طریق بر وی مهیا گردد، که این طلب نه چندان بود که در حدود عقل باشد، و عقل را در این معانی دیدار نیست که طلب در حقّ غایب افتد، و حقّ نه حاضر است و نه غایب. حقّ را به حقّ باید طلبید نه به یطلب.[4]
اما طلب وی از آن وجه است که هر چه را عقل وی ادراك کند از آن طلب بباید آسود و بر سریر[5] حدّها امر حقّ نگاه باید داشت تا از این در نگذرد که در وی وادیی است، تا در وادی تشبیه و تعطیل نیفتد و از راه باز نماند که این منزل بشریت مرد است هرچه از این بشریت بضاعت راه سازد تا بدان حقّ را یابد، به علّت یافته باشد، و حقّ را به حقّ توان یافت.
پس مسافر را بر عقل خویش مشرف باید بود به بستان معرفت، تا هر چه از این پیش وی بگذرد، عقل را از تجسّس آن زجر کند و به سَماع روز میثاقی باز گردد که آن روز «بلی» جواب گفته است.
امروز که سماع کند مستمع همان معانی است و انبساط کننده با حقّ همان معانی. هم بدان نطق مناجات کند که آن روز «بلّی» گفته است. اما حجّت را در وفای آن معانی باید بود تا چنانکه آن روز از خود مجرد بود، امروز آن مجرّدی را طلب کند تا دل را از توقّف مکوّنات[6] هجرت فرماید، و در

[4] - نه به مطالبه از او
[5] - تخت
[6] - آفریده ها و موجودات

پایگاه انفراد استقامت فرماید تا بجز دوست هیچ چیز دلبند وی نگردد.
محبّ سرگردان و غریب ازین روی است که دلش را بر هیچ آفریده آشنائی نیست، و در هیچ مقامش نزول و وقفت نیست، گر چه در وطن است مسافر است.
اما سفر این طایفه بر چهار وجه است: دو کسبی است و دو عطیتی.
آنکه کسبی است یکی بینش است و آن تأثیرات معرفت است، و دلیل وی عصمت است. و دیگر روش است و آن به حکم معرفت است و دلیل وی زجر است. و آنکه عطیتی است یکی بُرش است و دلیل وی برَید حقّی است. و دیگر کشش است و دلیل وی نمایش پادشاهی است.
با عدیل بینش مسافر گرد تا از دو منزل بیرون شود یکی منزل بشریت تا تبرّای کلّ مقامات از نظر دل خویش بستاند و آنچه به اذن اوست، و راه تا قدمگاه از حدود دل بیرون شود تا در صحرای معرفت از سالکان مقدم گردد. پس، از منزل روحانیت بیرون شود که بی مقامیش مقام گردد که از ملایکه هر یکی را مقام معلوم است. و این مسافران را معلومی مقام محجوبی است که دید مقام مکان مسافر کرد، بدان معنی که حقّ را بیافت مقام طلب کند.
هر که را در راه وقفت افتاد، طریق بر وی مشوّش گشت، بدان بود که این دو منزل را معرفت نداشت، هم در او بماند. هر کس را به بهرهٔ خویش نصیبات اختیار او مرایشان را سرّ ارادت خود گشت، نه حقیقت روش یافتند و نه حقیقت بُرش، هر که را در این دو منزل ساکن وقفت بینی، بدانکه طفل این راه است، که بالغان را در این دو منزل مقیم نیابی. و این راه بَرّ است.

پس هر که را دُرّ با قیمت باید، از مکان هجرت باید کرد تا به بحر رسد، که دُرّ درمکان بحر یابی. و عزّت در آن است که غوّاص را، جان نعلین باید کرد، و بقا را به فنا مقید باید کرد. پس آن فنا را بضاعت طریق بحر باید کرد تا صدف معنی بدست آرد و بیافت آن، دُرّ حیات یابد.
پس ای جوانمرد عالم! عالَم خلایق را در آرزوی هوس آن دُرّ یابی، اما غواص جانباز کم یابی، اگر مهُوَسّان[7] بیافتندی در راه عزّت نماندی.
پس در راه دل ترا طلب درست باید کرد، که روح تو صدف آن معانی است، و سرّ تو بحر آن صدف است، و دل بَرّ آن بحر است. از دل و کلّی مقامات بیرون باید شد تا بدان بحر مستغرق گرفتار همّت خود گردی. و سفینهٔ آن دریا عنایت است، و بادبان وی لطافت.
امّا مسافر را بر اشارت آن علوم باید رفت. چون به ارادت در آید روش وی با هستی واسطه گردد، و چون به دوستی دل با کلّ مقام واسطه گردد به آثار الوهیت ناظر آید، سرّ او واسطه گردد، و این طریق بَرّ است. از این همه بیرون باید شد و از هفت بحرش بباید گذشت. و صدف هر دریا به‌دست باید آورد تا غسل یابد از آلایش دید خود. پاك گردد از حدیث حجاب، تا آنگاه دُرّ وی را به پاکی حکم کنند. تا پاك نگردد، حاضر حضرت نگردد، و محرم موآنست نگردد، و اهل امانت نگردد. و تا اهل قربت نگردد، شایان وصلت نگردد. تا شایان وصلت نگردد، امانت دار سرّ نگردد. و تا امانت دار سرّ نگردد، صاحب کرامت نگردد. و تا صاحب کرامت نگردد، اهل فِراست نگردد. و تا اهل فراست نگردد، واقف و شنوندهٔ اسرار حقّ نگردد. تا واقف و شنوندهٔ اسرار حقّ نگردد، جمال معرفت بر او کشف نگردد. و تا جمال معرفت برو کشف نگردد، محرم مشاهده نگردد. و تا محرم مشاهده

[7] - صاحبان هوس

نگردد، حیات وی طیبه نگردد. و تا حیات وی طیبه نگردد، باقی به حقّ نگردد. و تا باقی به حقّ نگردد، بینائی وی راست نگردد، و صاحب سرّ و والی ولایت نگردد. و تا بدین محلّ نرسد، پایگاه خاص خاصّ نیابد.
پس هرکه را باید تا اشارت خاصّ دریابد و از آن نیکوئیها که برایشان کرده است وی ببیند، این سفر اختیار باید کرد و از جان نعلین باید ساخت، و از طفلی بشریت به بالغی فقریت[8] باید آمد. و از جنون هستی هشیار باید گشت که ایشان بالغانند، و هر طفلی مرایشان را نبیند۔ غسل باید آورد از راه تا دید خود، تا مرایشان را دریابد. و هفت دریاش در باید گذشت، و صدف هفت دریا به کف همّت باید آورد. و حقّیقت گوهر آن بباید دید تا آن وقت مرد پاك گردد.
اکنون پدید[9] کنیم که صدف هفت دریا چیست، و سّر آن صدف چه، و نام دریا چیست. و در هر دریایی چند هزار اشارت عجایب است و رموز ظرایف، که چون مسافر غوّاص آن دریا گردد آن همه را دریابد.
اما بگوئیم که مسافر این بحر را چه باید کرد تا از این بَرّ به بحر رسد. و او را مرکب استقامت باید، و لباس صدق، و تیغ یقین، و سپر توکلّ، و جوشن رضا، و خود تسلیم، و زرة تفویض، و ساعد تفرید، و زاد تجرید، و راحلة قناعت، و عدیل توفیق، و دلیل عنایت، و طلایة عظمت، و تعجیل رفیق، و مراقبت خواطرهای راه دیدن به پاس داشتن مراقبت، و از وقوفهای طریق حذر باید کردن به قیام کردن حضرت، و سارقان راه نگاه داشتن به هر لحظت و خُطوت، تا مسافر به بحر رسد، و آنچه اشارت کرده‌ایم بیابد.
امّا صدق و کذب را فرق باید کردن که کاذبان در بَرّ بمانند و صادقان به بحر رسند. و ما از خداوند ـ عَزّاسمُه ـ یاری

[8] - بیچارگی و درویشی
[9] - مشخص و هویدا کردن

می‌خواهیم تا ما را نصرت کند به جمع کردن این کتاب و این کتاب را «بحرالحقّیقه» نام کردیم که حقّیقت سرّها معنی دیدن باشد، که این سخن ما را در سر مشتاقی رفته است، و اینجا صفت خاصّ خاص خواهد رفت که حقّ با ایشان چه کرد، و هر که از آن گوهرها گوهری بیابد، صفت وی چه گردد. پس بر سرّ بارخدای جز خواصّ او واقف نگردد. پس معنی هر صدفی در اشارت باز نمائیم بدانچه حقّ ـ عَزّاسمُه ـ ما را بنماید، که بی ازو ما این حدیث را بیان نتوانیم کرد. و نیز تا مرد در خود طلب کند که این راه ضمیرست و سرایر سرّ و حضور حضرت خطرت و ناظر لحظت، و این همه را به ظاهر صورتی هست. مرد باید که ناظر سرایر سرّ خویش گردد. تا آنگاه که ازین بیرون آید و به بحر مستغرق گردد، تا معانی را شاهد گردد. و اکنون بگوئیم:
بحر اول ـ معرفت است و گوهر وی یقین است.
بحر دوم ـ جلال است و گوهر وی حسرت است.
بحر سوم ـ وحدانیت است و گوهر وی حیات.
بحر چهارم ـ رُبوبیت است و گوهر وی بقاء است.
بحر پنجم ـ الوهیت است و گوهر وی وصال است.
بحر ششم ـ جمال است و گوهر وی رعایت.
بحر هفتم ـ مشاهده است و گوهر وی فقر است.
اما بباید دانست که مرد این بحر را چون بحر صورت نتواند بُرید که هر چه تحت قدم وی است مُحدَث است. بُریدن این بحر مسافری راست که حقّ ـ سبحانه و تعالی ـ بهر صفتی آثار خدایی خود بر او کشف گرداند، مر او را مستغرق آلاء[10] و نُعمای خود گرداند. و عقل او را مغلوب تابش این کشف کند که تا آن معانی که درو مضمَر است ناظر مشاهدة حقّ گردد. از حقّ به حقّ قربت یابد، از حقّ به حقّ ناظر آید. عقل از آن ادراك معزول باشد. سماع مر آن معانی راست که او

[10] - صفات

جز با دوست آرام نکند. هر ساعّی از حقّ مراو را بِرّی[11] و الطافی و نواختی[12] و عزّتی باشد. و بقا دادن به این معانی در بن عالم، و محرم گردانیدن او از کلّی خلایق، و دعوت کردن باشد به وصال حقّ، و در انتظار ماندن او برای رؤیت اگر چه در دنیاست، و در عقبا وی را از مقیمان دو عالم نگویند.

امّا این بینش شما نیست و بینش عقل نی، که همه از تشبیه است. از دیدهٔ عقل توان دید بی‌تشبیهی، به دیدهٔ معرفت بیند. هزاران هزار قافله را به صلای[13] این حدیث از مکان عافیت بیرون آوردند، تا کرا شاهد آن معانی گردانیدند. که هر که گفت رسیدم، آن از وی مسلّم نیست، که رسیدگان مغلوبان عقل اند، کی وصف توانند کرد آنها که از وصف عاجزند؟ مغلوب معرفت اند و بینای مشاهده. پس مرد را تصرّف از راه باید افکند که تا اگر بنمایند بینند، و اگر ننمایند قوت طلب ساقط کند، که طلب مرد را دریافت خود درست است، که وی از آن معانی غایب است. امّا به طلب حقّ را یافتن درست نیاید که بنده مُحدَث[14] است و خداوند قدیم[15]، قدیم را به قدیم توان یافت، و کلّی مُحدَثات را به قدیم توان شناخت.

اکنون حرفی چند در توحید یاد کنیم پس به سخن دریاها در شویم تا مسافر این حدیث برخود راست بکند تا مُحدَثی خود را به قدیم برنگیرد، و نیکوئیهای خداوند به جان و دل بپذیرد، تا مستهلك و ناسپاس نگردد، و شرایط حضرت به جای آرد، و موافقت را در نمایش حقّی نگاه دارد که حقّ ـ سبحانه و تعالی ـ بزرگ منزلتی و عزتی نهاده است مر این راه را و روندگان او را. پس عزیزی باید تا مراین کلمه را سبقت کند، و آن عزیزان را به جان و دل مراعات کند.

پس بباید دانست که عزیز بر کمال به حقّیقت خدای ـ عَزّاسمُه ـ است که ما را به حقّیقت توحید خود شناسا گردانید که توحید آن وحدانیت است. موحدّ عزیز کردهٔ اَحد و بر کشیدهٔ او باشد، که اگر حقّ نخواستی، بنده چه کردی؟ و اگر او تعریف نکردی، بنده چگونه شناختی؟ پس ارادت حقّ یکی بدان که تقدیر کرد از خیر و شرّ، و بنده در فعل این مختلف. پس جمال و جلال يك صفت است سرّ خداوندی را عَزّاسمُه ـ امّا مرید را مراد در او مختلف. و این از برای آن گفته شد که سخن در جلال و جمال خواهد رفت و تجلّی صفات، تامرید را بر چیزی مدار نیفتد که از راه باز ماند و حقّ را به خیر و مثل نجوید، حقّ یکی است. آثار یگانگی او برموحدّ آن است که وی را به توحید آرد تا ارادت حقّی بی علّت به ارادت مرید مراد گردد، تا مرید را کشف جلال باشد و او در حکم گدازش باشد. تناقض در حقّ مرید افتد. و ارادت حقّی یکی مرایشان را به ارادت آورد تا مراد آن کند که وی خواهد که او از حقّ نصیب خود خواهد. مرید عالم امر بود و مراد عارف امر مراد را سّر چیزها نمایند، مرید را صورت چیزها. مراد را لطف کند و مرید را تهذیب و تأدیب. مراد در منزل رجاء بود تا همه از حقّ به خود نگردد، و مرید در منزل خوف بود گاه از حقّ به خود و گاه از خود به حقّ. بر مرید هستی خود کشف کنند تا متحیریش[16] درست گردد و گوهر عجز خود را ببیند، بر مراد جمال خود کشف کند تا بینائیش درست گردد و عّزت خداوند ببیند و همه نازش وی از عزّ وی بود. بهر لحظه ای سرّ وی از کلّ مکوّنّات بیرون برد، تا ندای حقّی بدان معانی نرسد قرار نکند. پس نه در یابد روزگار وی را، و نه مطّلع گردد نمایش وی را، و نه بیند

[11] - خیر و نیکی
[12] - آهنگ و حرکت
[13] - صدا و آهنگ
[14] - مخلوق و ایجاد شده که نبوده و بعد ایجاد شده
[15] - ازلی و همیشگی
[16] - تعجب و حیرانی اش

اشارت وی را. بدین معنی مراد را بر مرید فضل است زیرا که جمال است، حاضر کردهٔ حقّ است، و حاضر او را کس غایب نتواند کرد.

امّا حقّ او را دو مرتبه از مراتب داده است در یك مرتبه همه سماع، و در دیگر مرتبه همه گفت. در آن مرتبه که سماع باشد، از فرق تا قدم وی همه سماع گردد، بدانگه حقّ آن معنی را جذب کند، و آن معنی سّر را جذب کند. و سّر دل را جذب کند. اکنون اگر کلّی عالم برو فرود آیند وی مشغول نگردد که حقّ غالب است نه مغلوب. چون دوست خود را مغلوب گردانیدهٔ لطف خود کرد، که از قدرت آنگه او را غلبه تواند کرد؟ باز چون به گفتش آرد از فرق تا قدمش زبان گردد که آن معنی با دوست گویندهٔ اسرار کرده. و درمناجات سرود سّر در آرد. همگیش درآید، رفته گردد،این نه چنین ایستاده باشد که اگر کسی وی را مشغول کند گو هلاك خود را ساخته باش، و این مشغول گردد. گوینده خود آمده است و در آن گه سماع کند شنونده از حقّ آمده است.

امّا زیرك کسی باید تا درین روزگار مراورا باز شناسد. صحبت داشتن بدیشان برای این معنی پرخطر است. نیاز کامل باید تا راستی روزگار نگاه تواند داشت. و معرفت قوی باید تا اشارت ایشان را ببیند.

باز مرید را این محل نیست که او را تابش جلال حقّ بود. گاهگاهی تابش هستی حقّ را دیده بود امّا در حکم آن تابش همی باشد که به ناگاه حقّ مراورا به فراق خود بسوزد. گدازش وی از ین روی بود که دلش در برّ[17] طپیده بود و سرش برای نجات خود در امطار بود. گداز[18] وی از درون بود، امّا شخص را تَبَع گرداند تا فروغ آتش و خوف دل وی را

[17] - بیابان
[18] - سوختن

از نظر خلایق پاك گرداند. آن چون متحیر گردد در دنیا و از دنیا خبر ندارد، و در عقبا[19] و از عقبا خبرنی.

امّا فرق کنندهٔ فراق وصال بود. مراد را این فرق نماید. و او در کشف جمال ناظر است که آن معنی جذب کردهٔ حقّ است، و وی نه فراق دارند نه وصال. هر چه گونه اش دارند ناظر دارنده است نه ناظر باشنده. نازش وی ازین روی است، امّا به ظاهر تأثیرات آن همی تابد. در او تاریکی و شیفتگی بینی و به باطن همه خوشی و خرّمی.

بدان که بوستان دل او به آثار لطف خدای آراسته است و سرّش به آلاء و نُعمَاء[20] حقّ پیراسته است. و آن معانی به مشاهدهٔ حقّ ـ عَزّاسمُه ـ عزو مرتبه یافته تا هر که او را ببوید ازو بوی وصال حقّ می‌آید. اما هر کسی آنرا شمّ نباشد، مگر کسی را که همّت وصالها بر دل او حرام گشته باشد و او در طلب وصال حقّ مدهوش و بی قرار گشته باشد. چون از او آن بوی بیابد، قوت همّت وی گردد، و بضاعت نیاز وی شود، و عدیل ارادت و مونس و محبّ وی گردد، تکسین شوق وی شود تا در خود مسافر گردد.

امّا دیگران را تأثیر آن شم هم در عبارت مُضمَر گردد. تا در آن سَماع آید هیچ وصال دل او را به دعوت خود نخواند. یکی را کلّی بود و یکی را بعضی. پس حقّ را برمرید این نیکوئی است.

و هر که به کلمهٔ توحید تقرّب کرد، همه مرید حقّ اند، امّا این کشوف و این زندگانی تا که را داد. آنها که یافتند از هر دو عالَم روی برتافتند و با خود هرگز نساختند. پس ای جوانمرد ! آثار خداوند، دل موحّد را چنین گرداند.

امّا ازین هفت دریا بیابد گذشت تا این مزد آن را دریایی که آب حیات به دریا مُضمَر است، و گوهر با قیمت به دریا

[19] - آخرت
[20] - نعمتها

مُضمَر است، و عجایبهای وی بس منکر است. هر که دُرّ به دست آورد گوحدیث دریا مپرس، و هر که مرد بحر است گو بربّر منشین که: « ضدّ آن لایجتَمعان[21]»، اند که دریا را صفتی است که هرگز زندهٔ عادتی را به کس ننماید تا آنگاه که غرقش کند و لباس عادت را از او برکشد. پس مرده به خلق نماید تا همه وی را به حکم مردگان کنند، آن ضرب مثل است.
امّا سلطانیت این دریا عالی تر است که تا مردرایك نظر هستی باقی است برجان، دم بر عادت می‌زند. چون بدین دریا در افتاد مستغرق گردانید تا از هستی و نیستی خودش پاك گرداند. پس این معانی را در مکان سّر او پدید آورد و دلش را به تابش آن نور منورّ گرداند تا حیات یابد و حیات او برعکس حیات دیگران گردد.
امّا هر که را با جان حدیثی است بدین دریا در نتواند آمد. و هر که خواهد تا این دُرّ بیابد، گو این سفر اختیار کن که این دو سفر بر مرد است بینش و روش. و آن دو سفر که حقّ دهد بُرش و کشش. و آن دریاها در آن دو سفر بود. بحر در آن عالم است و بَرّ در این عالم. بَرّ به قدم توان یافت و بحر را به سفینه.
امّا این سفر قدم ظاهر نیست، قدم همّت است، تا مرد بدان قدم روندهٔ راه گردد، تا از دل گذر کند که دل را عزّت نیست بی آن معانی.
امّا این بینش از تأثیرات معرفت است، چنانکه آفتاب ضُحی حکم روشنایی دارد امّا سلطانیت تابش ندارد، و این برای آن است تا همّت را غلط نکند. غلط کردن وی بر دون حقّ ماندنست، و رفتن او از کل کَون مفرد گشتن است تا بهر لحظتی و خُطوتی که چیزی در پیش وی گذر کند آن تأثیرات بدو بنماید و عصمت خدای ـ عَزّ و جَل ـ آنرا از راه وی دور کند تا مرد در اثر اثبات او دیده رسول کند تا بر هیچ حدّ و حدود دل خود برنگذارد که حدّ خدای آن است که بنده دل در بند دون نبندد و حدّ حرّیتش[22] بینش در حقّ آفریده است تا آزاد را هر کس بنده نتواند کرد. و مرد را بینش برای آن باید، و رفتنش در حقّ، جز خدای که هیچ نصیبه ای وی را بنده نتواند کرد. و بباید دید و دانست که در نماز و بیرون نماز که به حدّ امر وی نشستن است، این صورت است.
امّا به معنی از دون معبود خود به دل دور نشستن است، که هر که قیام صورت بیارد و از سرور سرّ با دوست خبر ندارد، نماز وی نماز نیست که سرّ نماز متقیان این معانی است،اما این همه در تَبَع وی اند.
پس مرد را بینش برای سرّ هر چیزی راست تا چون به نماز در آید دل را به صدقی بگذارد و با سرّ قرین گردد تا عداوت خلق وی را حاصل آید. پس بدان معنی خلوت جوید تا از نکتهٔ سرّی مفرد آید، و هرچه از آن معانی به وی رسد مستمع آید که در وقت نماز از حقّ مر آن معنی را جذبه باشد تا دیدش در نظر آید و از حقّ خلعت[23] مشاهده یابد تا معبود خود را بیند. از راه عجز در پرستش آید، و از عنایت در نازش آید، و از لطف در پرورش آید، و از کرم او در گفت آید، و از غَنای او در سوال آید، و از عزیزی او به در خواست آید. آنگاه به فقر دوام بیفزاید تا از ین معانی مناجات کننده و بیننده به حقّ آید. نماز کننده را سرّ نماز این است. هر که را در نماز روزگار بدین صفت نباشد وی صورت امر را بیش پیش نرفته باشد و از عین نماز بی خبر است.
بینش این مرد را برای این حدیث باید تا حدّ خدای را نگاه تواند داشت. امّا حدّ خدای جدا گشتن است از نصیب خود، تا سرّ هر چیز را ببیند به حقّ ـ آن ارادت همّت از آن حدّ نباید

[21] - دو ضد هرگز جمع نمی‌گردند.

[22] - آزادگی
[23] - لباس

گردانید که عصمت وی را منع کند، آن اشارت را نگاه باید داشت تا راه بیرون برد.
باز روش است که رفته باز نیاید، مگر که باز دهند، هر که بازش آمد به وادی اهانت در افتاد، و هر که را بازدادند بر کنج عنایت افتاد. باز دادگانند و نگاه داشتگان، و باز آمدگان و گذاشتگان. داشته و نگاه داشته عزیز است، و گذاشته ذلیل. هر دو به حکم او آمدن همچو ارادت. اما یکی را بر مقام او قرار دادند، و یکی را از کلی مقام به خود قراردادند. او که در مقام است از نعمت مشاهده محجوب ماند، و آنرا که از پی مقامی، مقامی دادند در حکم مشاهده مکشوف ماند. پس مقامی در حقّ وی هنوز جمال توحید ندیده است، و این که بی مقامی است از مقام رفته است امّا مقام ندیده است.
روش مرد در این سفر، جدا کردن عادت خود است، بر هر چه مانده از حقّ ماند. و مسافر را ماندن هلاکت است. باید که او را روش به امر باشد که صورت آن را به علم گذارد و سرّ آنرا در عمل آرد. و می‌رود تا آنگاه که حقّیقت آن وی را عین معین گردد. این رفتن را صدق کامل باید.
و در معرفت همچنانکه آفتاب بلند گشته باشد، ضیاء تابش دارد، اما سلطانیت سوزش برو گمارد و تصرف نظر از وبر دارد. و این مرد را در روش همین است که از هر چه درین گذرد که دیدهٔ او براین ناظر آید، از آفتاب عمل خویش بهره گیرد، هنوز سوز معرفت در او نگشته است. زجر وی را همی باشد به هر لحظتی و خطوتی. و به هیچ وقت از آن خالی نباشد تا آنگاه که از کلی مقام بیرون رود، از سرّهای حقّ دیده گشاید، و معنی هر یك ببیند. پس نمایش زجر را پی برد تا آنگاه که از این همه بیرون رود.
پس به عالم بُرش برسد و این عطائیست نه کسبی. و قوّت وی در این حدیث مستهلك گردد که بُرش همچون نمایش است، بینش حقّ را نمایش باید، و قرب حقّ را مقدمهٔ بُرش باید. و این بُرش دیدهٔ سرّ وی را بود تا عدم وجود هر آفریده را بدو نمایند. پس برید حقّ مراو را بیاگاهاند که در این نمایش مر ترا هجرت است تا نظر از همه برگیری که هر چه همرنگ تست در وقت تو حجاب راه تست. بگذر که اگر واسطه ای پدیدی من مرترا حاصل نگشته. مستهلك این حدیث گشتی، و کشف کنندهٔ اسرار بگشتی. اشارت مرا پاس دار که ادیم از حقّ به تو، تا مهذّب گردی که آن حضرت پاکان است و پاکی مرد در آن حضرت از هر نشانه ای بی نشانی است و از هر غایبی حاضری است.
و این برید برای آن است که اگر ندای حقّی به وی رسد درین محل بسوزد، و اگر نمایش حقّی ببیند مستهلك عمل گردد. پس برای مدار مصالح وی تا قوت یابد و به پرورش حقّ قوی گردد و از دیدهٔ سرّی از هر چیزی تجربه گیرد به دریافت حقّیقت آن چیز، و از عدم هر معنی وجود به حقیق بیابد سرّهای حکم خداوند کشف گردد و در آن کشف حجاب صفای هر یك ببیند.
و بدان که حقّ وی را از هر چیزی بیرون می‌برد و این برید را مقدم خویش ببیند بر هر چش[24] استقامت دهد باید بود، و هر چش اشارت کند باید گذشت. و درین بُرش خلعت خدای بنده را آن است که مقام چند هزار کس را به وی نمایند تا مر آن را ببیند که هر کس را بر چه داشته اند و مرکب همت وی از کجا خواستند. و معلوم گردانند بر وی که هر یکی را به نزدیك ما محل چیست و در خواست ایشان به حضرت ما چیست، و هر کس از ما به چه بسنده کرده است. این برای آن است که وی مهذّب گردد که از بعضی تنبیه گیرد و عبرت باشد مر او را در آن بینایی. و این مرد همچنان باشد که کسی در ملك دیگری به اذن او همی رود، نتواند بی اذن او

[24] - هرچه هست او را

رفتن، نتواند بی‌اشارت او نشستن، و باز نتواند گشت بی اذن او.
اما هنوز او را در بینایی کامل نگردانیده باشند که این بُرش است و بُرش را اشارت است. و بینش را نمایش آنگاه بود که دیدهٔ این کس را جذب کند، و این حدیث دل وی را نبود. اما بینایی سرّ وی را معطل گرداند، میل فُرقت خلق بر او کشد تا هیچ خلایق را نبیند. آنگاه از او پردهٔ دیدهٔ تصرف فرو گشایند، و آن معانی مُضمَر را به مظام مشاهدهٔ خاطر خوانند تا در قیام نظرآید، آن نظر را جذبه خوانند. و هر که را جذب کردند، عاجز گردد از وصف آن کشش، فروماند از تصرف آن بینش. آن دیدهٔ معرفت است و آن نمایش تعریف حقّ، تا از حقّ، حقّ شناسد.
پس هر که را جذب کردند زندگانی وی بدین صفت بود که از این عالم رفته باشد آن معنی، اما شخص وی اینجا بود. پس خداوند آن معانی را از دیدهٔ خلق پنهان کرده است. خاصگان حقّ را به صورت ببینند، امّا سّر آن معانی را نبینند. هر که ایشان را بدان معنی بیند ندیده است، و اگر ندیده است و آن دید را به نمود حقّ بیند.
پس هر که دعوی کند که اولیای حقّ را دیدم باید که از معانی بهره دارد، ورنی گواهی وی باطل است، هر کس را آن خلعت نپوشانند. مرد را دعویی آنچنان نباید کرد که ایشان از آن دعوی بیرون رفته اند.
امّا آن مردان به نمایش حقّ معنی هر يك ببینند، و شفقت ایشان پرده پوشیدن است برایشان. آداب از خداوند ـ عَزّاسمُه آموخته اند. و این نمایش آن دیده راست که به غیر ناظر نیست. و نمایش از مشاهده است، تا آن معنی بر سلطانیت آن بقا یابد و این حیات فنا یابد. اکنون ایشان را زنده خوانند،واین حیات را طیبه خوانند،آن حی را باقی به حقّ، و صاحب این روزگار را اهل خوانند.

امّا این سفر عطایی است مر آن را که این دو روزگار دادند. آن دیده را به بینش میل قربت کشند. و آن دو سفر کسی که به اول یاد کردیم که بینش را به حقّ آنکس بیند که منزل بشریت را بریده باشد، و آن دیگری که روش است، آن به حقّ رود، منزل روحانیت را بریده باشد. آنگاه در سفر بُرش صحرای معرفت را دیده بود، و در سفر همه کشش خود را مستغرق نمایش حقّ دیده باشد. اکنون بالغ باشد و در عالم ربُوبیت نظر یافته باشد.
صحرای معرفت این را خوانند که در او معرفت هیچ خلق نروید. و در این صحرا دریاهای ژرف است، آنکه به اول یاد کردیم این دریا، برای آن گفتم که حکم طاقی دارد به بیگانگی اضافت گردد تا مرد یگانه گردد. غسل یافتنش این یگانگی است، و آن دو سفر بَرّ بود.
اکنون سفر بحر است، به عنایت حقّ از این سفر بتواند گذشت. اول دریای معرفت است و در این دریا گوهر یقین است.

بحر اول

بحر اول معرفت است و گوهر وی یقین است. و این معرفت مستغرق عارف خواهد در وجود و جمال وکمال خودکه موجودی مرد آنگاه درست گردد که وی در آفتاب معرفت از عدم تمیین وجود خود یابد. اما حدیث وجود عظیم کاری است تا موجود دارند.
اما در این بحر غوّاصی باید کرد تا صدف یقین به کف آرد، و از عدم صرف آن دُرّی موجود آید. اما غوّاصی این شخص ویرانی است، غواص این بحر سّر مرد است تا مستغرق معرفت گردد.
اما در سفینه عنایتش می‌باید نشست و دیده در بادبان لطافت می‌باید داشت تا باد تصرف وی دیده وی را از رکن او نگرداند، که این عنایت مر خاصگان حق را بدان معنی است که از هرچه خلقیت است سّر ایشان را از همه درگذراند.
پس بدین دریاشان مستغرق کند تا سّر به غوّاصی مستحق گردد و در طلب آن صدف.
و آن صدف دیده یقین است، و آن طالب دُرّ همت است، و خزانه آن دُرّ آن معانی است که در مرد مضمر است، سّر مرد او راست و مرد وی به صفات سّر است. و یقین جمال آن دُرّ است، و همت قبض کننده آن دُرّ است، و شرف ملك است، و ملك آن معانی است تا آن به وی رساند. و آن رسانیدن بینایی یافتن مرد است.
اما بینایی را قدر و منزلت نیست تا نمایش حق مر او را جمال ننماید. چون نمود، آن معانی را از عدم صرف در وجود آرند تا مشاهدهٔ دوست گردد، و همان قول بیابد که در ابتدا یافته باشد، و عده میثاقی را تازه کند.
اما چند نور مر این مرد را درین سفر مرحله گردد. آن ولایت اوست که از صفا بیرون نبرندش و نور صدف به نور یقین است. و این نوریست که از تابش جمال حق باشد تا سّر از تصرف آن پیدا گردد. بدانگه معلومش گردانند و چند هزاران هزار عالم را در آن تابش مستغرق گرداند، و اگر از او ذره‌ای را بر عالمیان کشف گردانند همه جانها فدا کنند.
اما حق به عنایت و لطف خود مر آن سّر را قوت دهد تا در آن دید تحمل تواند کرد. چون دُرّ را ازین همت قبض کند، از کل خلایق بی نیاز گردد که اظهار ملك کبیر است، و دُرّ نقابش باشد که همه ارادتهای همت را به یك ارادت جمع گرداند تا غنای وی درست گردد در حق اختیارات خود. پس آن دُرّ را بدان معنی مضمر رساند که حجاب دنیا و عقبا را از پیش او برگیرند. رسانیدن وی آن است که نظر وی از این دو عالم بریده گردد تا همت تبع آن معنی گردد، و سّر تَبَع همت گردد. تا دل سّر تبع گردد. همگیش مستغرق از دریا بدین معنی باشد، و آن معنی مجذوب حق باشد. پاکی مرد را حکم این کنند که صفت او بدین دریا چنین گردد.
اما صد هزاران هزار قافله را نهنگ این امید خورده است و دریا را نیافته است. سفر دریا کسی کند که وی را نزد حق قدری نباشد، از فعلهای او اسباب هیچ چیز ساخته نشده باشد. هرکه را به عالم صلاح نظریست، و در کوی عافیت گذریست، بروی حرام است گفت و شنید این حدیث که نعلین این دریا جان است، و هرکسی را برگ این حدیث نیست. آنها که سفر این بحر کردند و به هر قدمی صد هزاران هزار جان اگر در قبض ایشان بودی بذل کردندی به شکرانه آن نعمت.
پس عجایب در این بحر بسیار است و آن عجایب را به جمال آن دُرّ توان دید. کمترین عجایبش آن است که مرد را فانی گرداند تا از دید بقا بر وی اثر نماند. پس به یافت آن دُرّ، وی را باقی گرداند. و اثبات بقای مرد مکشوف آن معانی است. و آن معانی بقا از مشاهده حق یافته است. پس چون مرد

بقا از جان خود دیده است، از بقا کی تواند برخاست؟ ایشان بقا از بقای حق دیدند، این به نزد ایشان فنا بود. هر که را بقا به جان است «اِرجِعی» در حق وی درست نیاید. در وقت نزع آنها که زنده به حق‌اند، آن معانی با ربّ خویش انس و الفت داشته است اگر چه در دنیا بوده است و دوست خود را شناخته است و در هر لحظه بدو بازگشته است. چون وقت نزع باشد، ندای «ارجعی» بدان معانی رسد «بازگرد زی خداوند خویش[25]». پس تا بارها راهی نرفته باشد این اشارت را واقف نگردد. پس این ندا که نباشد از آن طریقین بازخوانند که در دنیا «فَفِرّوا الی‌الله[26]» نشان نتواند کرد که از کدام طریق به حق گریخته است.

«ارجعی» را همان معانی است. او دوست را شناخته است و ندای سخن بسیار شنیده است. در این عالم که باشد به امر اوست. چون اذنش دهد که بازگرد، بازگردد به عنایت و خشنودی او، و اگر چه جان از وی برگیرند. نبینی که عزرائیل ـ صلوات‌الله علیه ـ قبض کننده صدف است نه قبض کننده دُرّ، که آن دُرّ را حق نهاده است به خودی خود بی‌واسطه‌ای. در وقت برداشتن نیز واسطه نباشد، از آن حضرت بدین منزل آمدن به امر واسطه نبود، بازگشتن نیز به امر واسطه نبود. این که از روح خبر نکرد از برای حرمت آن دُرّ است که اگر از صدف حکایت کردی چگونه در وصف بگنجیدی، چون

«دل در تن و جان در دل و سر در جانست».

در وقت نهان دُرّ تصرف هستی مرد به حق باشد در داشتن، و برداشتن آن نیز به حق باشد.

و اگر بعضی را به زوال صدف، دیدار عزرائیل برایشان منکر است که حیات خود را از روح دیده‌اند، باز آنها که حیات از آمدن عزرائیل بر خود فرخنده داشتند که عزرائیل واسطه، و

---

[25] - قرآن 89/28 ارجعی الی ربّك

[26] - قرآن 51/50 پس به سوی خدا بگریزید

روح واسطه، بقای بشریت واسطه، تا از این وسائط برستند و در کلمه «ارجعی» عامل گشتند. در دنیا آمدند و رفتند و با خلق صحبت نداشتند و همه را به فراق صدف بگذاشتند. اما از دنیا و خلق خبر نداشتند و پاکیزه از این دنیا بیرون رفتند. بدان که از غوغای بشر آلوده نگشتند.

تا در بود، جوارح مرد آراسته بود، چون برفت آن آراستگی را با خود ببرد. چنانکه آفتاب برآید روح عالم گردد تا عالمیان در او به حرکت آیند، چون شب آید حجاب بگستراند تا همه از حرکت به سکونت آیند. پس آن معنی که آفتاب جوارح مرد است تا همه را در حرکت آرد، باز به فراق هجرت خود همه را معطل گرداند از آنکه حق وی را به لطف مشاهدهٔ خود در روح مرکب کرده است. و از آن لطافت تابش آن است مر اعضای مرد را که همه را منوّر کرده است دیده را بینایی داده است، و دماغ را شمّ داده است، و سمع را سَمّاع داده است، و لسان را نطق داده است و دست را گیرایی داده است، و پای را روایی داده است، و قلب را محبت داده است و سّر را صفوت[27] داده است، و آن معانی را مشاهده داده است، تا همه آراسته گردند و از چگونگی آن جاهل گردند.

پس مرد را معرفت آنگاه جمال دهد که این سّرها بشناسد به تعریف خدای عزّ و جلّ ــ و از این همه به حق تقرب کند. اما پاس‌دارنده ندای میثاقی باید بود که آن معنی را حق سبحانه و تعالی در ولایت این بشر ملك گردانیده است تا به حکم او باشد. سماعش از او باشد، منهاجش بدو باشد، انبساطش بدو باشد، که عارف را جمال معرفت از کلی معرفت خلایق این پسنده باشد که در این سرای بجز دوست کسی را نشناسد. اینجا محرم و آنجا محرم، کس بر معانی او مطلع نگردد و او به شناخت کس مشغول نگردد. کشف بر کشف زیادت باشد. زیادتیش آن است که بر او نماید. اُنس بر اُنس

---

[27] - پاکی

زیادت باشد و قرب بر قرب. نظر او در این عالم و در آن عالم به غیرت باشد که هرکسی را مشغول چیزها بیند و آن به تعریف حق بیند. و اگر از آن تابشی که سرایر وی را حق بیاراسته است، اگر با اهل کفر نمایند همه از بتان تبرّا[28] کنند. اگر بر دریاها عرضه کنند همه آب حیات گردد، و اگر بر عامه عرضه کنند همه از حسرت جان ایثار کنند، و اگر بر کوهها عرضه کنند همه عقیق و بیجاده[29] گردد، و اگر بر زمین عرضه کنند همه نقره و رز گردد.
پس حق به لطف خود ایشان را حامل آن معانی کرده است تا به قوّت حق همی کشند که آفتاب معرفت را هیچ فلکی نکشد. آن معنی که در او مضمر است فلك آفتاب معرفت است، جز او کس آن معنی نتواند کشید.
اما سّر او مشرق است و دل او مغرب. از سّر برآید و بر دل بتابد. و این مشرق و مغرب خداوند راست، ملك عارف نیست اما نظاره‌ای است تا در آن تابش بَرّ و بحر را ببیند۔ و عجایب هر یك را ببیند. و سوز آن آفتاب که بر مرغزار بشر تابد همه نبات هستی و عادت را خشك کند، و درختان دید را محو گرداند، و گل هستی را بپژمراند اما گل محبت را بشکافند، و نرگس ارادت را برویاند، و بنفشه وصال را مشکین گرداند، و یاسمین اُنس را از اُنس جمال دهد، و سمن صدق را صاف گرداند، و سوسن موافقت را حاضر کند، و واولی انفراد را به قیام آرد، و نیلوفر وفا را آراینده بوستان کند، و ترنج الفت را برساند، و نارنج حال را گونه دهد، و انار وقت را برگرداند، و هزاردستان نیاز را مغلوب و سُکران گرداند، و باد قرب را بر این بوستان بوزاند، و لاله همت را در این بوستان به برآرد، و شراب مودّت را در کاس عنایت کند، در سحرگاه نیاز مر این عارف را بچشاند.

[28] - دوری
[29] - سنگ قیمتی شبیه یاقوت

پس لسان وی را به سوال آرد، و قلبش را به اضطراب آرد، و سرش را به انبساط آرد، تا در صبح دوستی در کوی وصال عجز نفس خویش ظاهر کند. و از دوست درخواهد آنچه دوست وی را اذن دهد که این همه ثمرات عارف باشد.
چون اهل معرفت را بر او کشف کند، عارف مست در این محل یابی که دوست وی را شراب بی‌واسطه داده باشد. نه واسطهٔ او او باشد نه جز او. و این را واله حق خوانند که والهیش از آثار الهی است. هشیاریش از همه بیشتر بدان که که در او آفت هیچ عادت نیفتد، و سُکرانش از همه زیادتر که به خود هیچ نطق نکند. دنیا و عقبا در این سُکر بروی فراموش گردد. حرکتش سکون گردد،، ذِکرش سکوت گردد. از حال و وقت خود مجرد شود، از علایق مقامات خود مفرد شود، از اسباب نصیبات خود بی ملك گردد، از معلومات خود برّی گردد. سُکر عارف در حکم وَلَه این باشد تا شناخته گردد در حق خود و جز خود. و بدانگه که حق شناخته باشد، از حق به خو بازنیاید تا آنگاه که بازش دهند، که معرفت حق با معرفت خلق جمع نگردد.
از این معنی عارفان حیرانند که از جز معروف خود بمانده‌اند. حیرانی ایشان در حق خود و حزّ خود افتد که از هر طفلی طفل تر باشند بدانایی، اما در حق شناخت حق از هر بالغی بالغ تر باشند. بینایی حق ایشان را پسندیده است و به حضرت خود حاضر کرده، و در مظالم مشاهده شان برپای کرده. حق مشاهده بینایی ایشان است که به لحظه‌ای از او بازنیایند به خود، مگر که حق ایشان را بدیشان باز دهد برای مصلحت معاش. ایشان را یکی به وقت امرشان باز دهد تا از آن نظر به حکم مشاهده آیند، آن معنی در ایشان قیام ابد دارد.
اما تن ها را به احکام ارکان نماز باید آمد در تبعیت آن معنی، و گزارد این امر ایشان را از آن معنی در حجاب بکند. سرود

مناجات قیام صدق مر آن معنی راست که رکوع و سجود و تکبیر و قرائت و قیام و تشهد مر این جوارح راست، محبت و خشوع و تواضع و خوف و رضا و تسلیم مردل راست. به گزارد چنین امر ایشان را باز دهند که آن معنی در کلمه مفردی درآمده است و او در نظر است، و دیگر مر او را همه تبع. و دیگر وقت خوردشان باز دهند، و خورد ایشان نه این طعام و شراب است. اما معنی را قوت مشاهده است، و سّر را قُوت لطف پادشاهی است و آلاء و نعمّاء او. قلب را قوت محبت و موافقت اوست. بی این قوتها طعام و شراب برایشان نگوارد. طعام و شراب را در این مجلس خورند، نه این را در آن مجلس به چنین خورششان بازدهند.
و دیگر وقت خوابشان باز دهند و بس. خواب غایب شدن است از حاضری خود. غایب گردند از تصرف حجاب صفا. و دلشان غایب گردد، و خفتگیشان از این روی بود. و این در حق آن معنی غایبی است و غفلت. پس این غفلت از حق بر ایشان رحمت آسودن است.
پس‌این همه مرایشان راآسایش است، و ازحق برایشان بخشودن است پس‌غفلت ایشان‌راحضرت‌همه خلایق است.
اما عارف را سماع باشد، بی‌واسطهٔ بشر باشد. و این سماع همان معنی را باشد. اما بباید دانست که در این سماع وی را چون شنوانند ـ حق ـ به سبحانه و تعالی ـ بدان معنی ندا کند که: «عهد دوستی مرا وفا دار، که منم خداوند و پادشاه و پروردگار تو و محبوب و معروف تو، که دوست داشتم خود بی‌واسطه تو، و خواستم تا ترا بر این دوستی دارم. ترا داشتم در مشاهده خود، و گفتم: عزیز باش به عزّ من، قوی باش به غنای من، مستمع باش به اذن من، باقی باش به بقای من، که منم خدای تو ـ جل الله
ـ. و بباش در حکم ارادت من که ترا خواستم، و توبه خواست من مرا خواستی. تعریف کردم تا مرا بشناختی، و هدایت کردم تا به وحدانیت من بگرویدی، و آن دوستی را خلعت تو کردم تا مرا دوست داشتی، اکنون من دوست تو و تویی دوست من».
عارف را در سماع این باشد، و هر که را این سماع نیست و این اکرام نیست سمع وی خود سماع نیست، که روز میثاق خود همین سماع بود که: «منم خدای ـ عز و جلّ». ـ مر آن معنی را به وقت هر سماعی این باشد. این سماع را سماعی خوانند که میان بنده و حق بی‌واسطگی شود تا از حق شنود و با حق گوید. سّر سماع مستمع را این است.
و اهل این سماع را، سماع در سماع است. سماعش ندای حق شنیدن است، و سماعش در سماع لطف دیگری است باقی. و شرب در شرب است، و شربش از هر دو عالم پاك آمدن است، و شرب در شربش در اسرار مشاهده دوست یافتن است و این مستمع را سُکر بر سُکر است، از غلبه‌ای بیرون نیامده باشد، دیگر بارش مغلوب کنند. و این غلبه سّر وی را باشد که نور بر نور زیادت میکند تا قوی گردد و از عالم بشریت خود معزول شود. چون بدان وقت به عالم بشرش آرند عارف رفته باشد نه مانده. مستغرقی عارف به دریای معرفت این باشد، و به کف آوردن صدف و قبض کردن دُرّ این باشد.
اما به هر درّی جانبازی باید کرد تا این حدیث را عین بیند نه صورت، که هیچ چیز را از این صورت نشان نتوان کرد. و دلیل را بر این مجال نیست که دلیل مرد به بحر معرفت، فنای مرد است، که گوهر معرفت عزیز است. نیك عزیزی باید و استوار حدیثی تا مرد بدان رسد، که هرکه رسید آن معرفت از وی محو کند تصرف تمیز را.
اما جان در سفر این بحر فدا باید کرد که جان قوام بقای تو است. پس بقا را کم باید زد و دل را فدا باید کرد. دل مقامات است، و از مقامات هجرت باید کرد که آن دُرّ را

دیدن نتوان مگر به نفی تمیز. که تمیز عارفان را به راه
معرفت عدیل بدانست.
عارف را از او اعراض اولیتر که تمییز را در معرفت راه
نیست، چنانکه میگوید:

این معرفت دوست عزیزست عزیز
زان محو کند ز عارف خود تمییز
جان در سفر بحر فدا کن دل نیز
در دیدن دُرّ نکو نیاید هر چیز

بحر دوم

بحر دوم، جلال است و گوهر وی حیرت.
این بحر جلال بحر ژرف است که به نهایت وی کس نرسد، بدانکه نهایتش نیست، اما مسافر در او ابتدا و انتها دارد. پس در چنین بحر سفر کردن بجز حیرت به کف غواص او چه آید. و صدف این بحر دُرّ حیرت است که بدین هر موجی که چنین چندان هزار خلایق تمیز را و ولایت تصرف را مستغرق سلطانیت خود گرداند. در این مقدمه رمزی از حد دل یاد کرده شد، اما شرح او اکنون بیان گردد.
و علم جلال نه چون حکم جلال است، و حکم جلال نه چون کشف جلال است و کشف جلال نه چون عین جلال است.
اما باید دانستن که مراتب مرد دریافت هر یك چه گردد، این جلال بزرگواری است و سّر او از بزرگواری بجز اله کس نیست. علم دانستن آن است که حق را بزرگوار دارید و این تصدیق اقرار وی است. اما باید که تأثیر این علم بر وی پدید آید که دیدار بزرگی خودش چون نماند او را بزرگ دانستن است. هیچ حرکتی و سکونی از او موجود نیاید مگر همه موافق که این علم مر عالم خود را بدین پایگاه رساند.
باز چون کشف جلال باشد و چونکه دعوی اختیارات مرد را به تابش خود محو گرداند که در حکم نمایش به بینش خود درآید، تا در حکم او حاضر همی باشد، که این حضرت اهل جلال است که صدف بحر جلال بجز حضرت چیزی نیست.
اما کشف جلال مرد را نموده گردد و دریابد سّر هر احکامی و ارکانی که در حضرت پادشاهی مر او را بباید که آن حضرتی است حاضری، باید بدان تابش پاك گشته تا بان حضور حاضر ید،که حاضران رفتگان‌اند و غایبان ماندگان‌اند.
باز آن را که عین باشد، از این عین نه رؤیت خواهد. اما عیان گردانیدن وجود او باشد از عدم غیبت، و نمودن تجلی باشد

مر حیات وی را، تا بدین بحر مسافر تواند گشت، که غواص به دریا آنگاه تواند فرو رفت که از همگی خود تبرّا کند که دُرّ را به خود درنتواند یافت.
پس بیخودی کسوت وی گردد. بدین بحر اولیتر آنکه بیش خویش یابد بود. پس تا جلال حق مر او را از همائی او بنشاند غواصی این بحر نتواند کرد.
اما علم جلال دل راست تا به هستی وی قوی گردد و بار دوستی برگیرد و تحمل کنندهٔ حکم وی گردد.
و حکم جلال سّر را است تا از کلّ خلایق مستغنی گردد و از اسیری حکم آفریده آزاد گردد و به بند تعظیم دوست بسته گردد.
باز کشف جلال مر دیده سّر را است که آن دیده را همت خوانند تا در آن تابش عالم بی نیازی را بیند و از کلّی مکوّنات به نظر هجرت کند. باری تعالی مر آن معانی را عیان گرداند بر این دیده تا همگی مرد را از او بستاند، و آن معانی را مشاهده جذب کند. استدن آن معنی مر سّر دل را آن معنی است که تا حاضر گرداند مر اشارت وی را که او را دوام خود حضرت است.
اما تا مرد در این دریا صدف حضرت به دست نیارد آن معنی که دُرّ است بر وی جمال ننماید، که جمال دیدن را محرم باید. و تا جلال حق بر دل وی مستولی نگردد و به محرمی مستحق وی نشود که حاضران را عظیم خطر است در سفر این بحر، که اگر در حضور آن حضرت بدیشان لحظه‌ای غیبت عدیل گردد به چندگاه بدان محل نرسند.
اما حاضران بر سه وجه‌اند:
یکی حاضر به علم او. تواند که بدان نباشد، که چون به هستی خداوند را ــ عزّ و جلّ ـ می‌داند، چنانش باید بود به ظاهر و باطن که هیچ چیز از مخالفت بروی گذر نکند که راه حضرت را موافقت است. مخالفان حاضر نباشند از آنکه به حکم آن حاضر است که بروی چیزی نگذرد که او را از آن حضرت غایب کند، و اگر بگذرانند برای ابتلاء او است تا اگر ببینند فریاد خواهند از حق به برداشتن آن چیز، که لحظه‌ای بازماندن این حاضر بیش از آن حجاب کند که همه اصل دوزخ را آتش. و این حکم دوامت واجب کند. هرکه را این حکم نبوده است که کشف را به خود تواند کشید و یا در حکم او استقامت تواند کرد. آنکه در آن حکم است اندوه هیچ چیز در وی نمانده باشد.
اما گاه فراق باشد، و گاه اندوه فراق باشد، و گاه رجای وصال. چرا گاه همت وی در این بوستان است، و گاه بنازد و گاه بگذارد. در ناز شش چنان امید افتد که گوئی دوست وی را دیدار خواهد نمود، و در گدازش چنان داند که داغ فُرقت بر او خواهد ماند. حاضریی‌وی برای این دو تصرف است.
باز آن را که کشف است، وی مدام حاضر است در موافقت آن معانی که در او مضمر است. اما از حق او را ستدنی و دادنی است. چون در کشفش آرد او را از عالم تمیز بستاند و از احوال اوقاتش بیرون آورد تا واصف احوال خویش نیاید.
باز چون بازش دهند آن احوال را بر او فراموش گردانند تا در یاد دون حق نماند که حاضریش برای آن حضرت باید نه برای کشف حجاب خود، که حاضران را نصیب محو گشته است، که تجلی مرد را برای آن است که تا سّر او را از این تصرف بستاند. بقای احوال وی را به وقت سپارد. وقت کبریایی نشانه وی گردد. آن نشان حجاب وی باشد. مرد را در حال حیرانی واجب کند ماندن این نظر، چون بماند غرقه شدن وی است تا بی‌این دید موج عنایت او را از دریا براندازد.
اما در حجاب آستین قبض گردد. چون فراق وی را به حبس ارادت بازدارد نه دنیا و نه عقبا قرب وی نیاید. بی‌خبر گردد از نعیم اهل بهشت و از رنج اهل آتش و از گردش روزگار و احوال خود. و اگر همه در این محل بماند وی بتفّ حسرت

بسوزد. آنگاه حق او را از او بستاند و در سفینه عنایتش بنشاند، و بر وی لطف کند تا دُرّ عنایت را امر کند تا سفینه وی را به جزیره شط رساند که حجاب قبض محو گردد و بوستان بسط را آراسته کند و گلبن امیدش به برآید. نرگس. و سرایر خویش را به مناجات و نیازمندی بیاراید. به سریر پادشاه بی نیاز، نیاز خود عرضه کند که: ملکا در آتش فرقَت همت ما را بسوختیۍ و از فضل و عنایت خود ما را به جزیره شط رسانیدی. اکنون ما را در این محل مقیم گردان که این بس با راحت منزلی است و با تشریف و نزهت بقعه‌ای است.

آنگاه وارد حق مر او را بیاگاهاند که از این ذکر سکوت آر که این محل انبساط تو نیست. ترا در حکم او باید بود نه او را در حکم تو، که بزرگی حق بر تو از آن کشف شد تا در تو این ارادت نماند. آنگاه مر او را بدین انبساط باز و اقبض گردانند، هم در این گردش وی را همی دارند.

اما باید که دریابد سّر احوال روزگار خود را، و حقیقت هر معانی را ببیند. بدان معنی که از آن محل وی را نقل خواهند کرد، درخواست وی بی‌ادبی است. و اگر نقل نخواهند کرد درخواست وی اجتهاد نمودن است. به هر دو حال حرمت نگاه داشتن اولیتر. و از آن حضرت بدین چیزها غایب نباشد که اهل جلال را معلوم نگردانند آنچه اهل جمال را معلوم گردانند. چون تجسس و تصرف کند از آن فراق که همی ترسد ـ نعوذبالله ـ بدان مبتلا گردد حذر باید کرد. و خود را از استاخی[30] منع باید کرد که چندان هزاران هزار را از این حضرت قربت معزول کردند که ایشان خود را قریب دانستند، و چندین هزار هزار را بدین حضرت قریب کردند که ایشان خود را بعید دانستند.

پس علم همه خلایق در جنب علم حق جهل است، تا همه آن موجود آید از عدم پندارنده که حق دانسته است به علم خود تا بنده را در آن وقت مبتلای خود گرداند، تا از مقام جهلش به مقام علم رساند. شقی نداند که او شقی است و سعید نداند که او سعید است. بجز پادشاه ـ عزّ اسمهُ ـ کس این علم نداند. بدین معنی آن علم جهل است تا آنگاه که به پایگاه سعادت و شقاوتشان برپای کنند. آنگاه از جهل به علم آمده باشند. اکنون عالِم باشد به احکام‌الله که هرچه در سرایر او از عدم در وجود آید که به دیدار ارادت حق گردد، سّر آن چیز را در حضور حضرت پادشاهی به آثار مشاهده او ببیند تا ارادت او در وجود آن معانی چیست.

بدانگه حق بر وی گشاید تا ببیند که جز به نمود دیدار او نتوان دید. چون بدو نمود فارغ گرداندش از آن چیزی که وی متصّرف آمد. باز عالِم به حدودالله آن باشد که حدّ خدای ـ تعالی ـ را به تعریف حق ببیند و تجسّس کند مگر سّر خداوند بیابد. بدانگه هرگز درنیابد که هرچه را حق بپوشد از بنده خویش نتواند که بنده آن را کشف کند. و هرچه را کشف گردانیده شود نتواند که آن را بپوشاند، که حق غالب است و بنده مغلوب. همه هلاکت اختیار کرده باشد که سّر حق را تجسس کند و حکم او را چرایی گوید. پس این حدّ نگاه باید داشت که طلب در خود درست آید، دیگر بنده را بر اختیار حق و چگونگی راه نیست. چگونگی طلب تشبیه و تعطیل است و مثل و جنس، و حق ـ سبحانه و تعالی ـ از این صفات منزه است. پس ای جوانمرد! بنده را کجا زهر و یارای آن است که گوید: مرا در وصال دار یا در فراق یا در کشف یا در حجاب. ناگفتن این چیزها حدّ حق نگاه داشتن است که کشف حال جلال این همه را از مرد بسوزد که سلطانیت جلال بزرگی است.

هرکه را در آن بحر غرقه کردند اثر آن تصرف نماند. حاضر باشد به حق اما از حضرت خویش خبر ندارد و حاضر غایب

[30] - گستاخی

این را خوانند، و مسافر مقیم این خوانند، و طالب بیطلب این را خوانند. پس چگونه در توان یافت و صفت توان کرد روزگار کسی را که خودش را از خود خبر نیست و دیگری از او چون نشان یابد؟ اگر ذره‌ای از آن سوزش که وی را در سّر آید که از جلال حق پدید آمده است بر دوزخ نهند به فریاد آید. جز خداوند کس از احوال ایشان خبر ندارد، و غرقه شدگان از نشانیها بی نشان، و از مکانها بی مکان. سّر این مرد را بود که در دنیا درآید و بیرون شود که هیچ چیزش از تصرفات این عالم نمانده باشد، و اگر پرسندش جواب آن نتواند داد، بدانگه به شخص بوده است نه به معنی. و این عالم در حق او چون شب باشد، هرکه در شب به منزل نزول کند چگونگی منزل به روز از او بپرسند جواب نتواند داد، مرد حاضر را بدین صفت یابی.

گوهر حضرت عزیز است، هر متکلّفی را ندهند. این حاضری از نماز و روزه و حج و غز و فراتر است. بیرون از نماز این حاضر را چنان یابی و در نماز همچنان. اما در نماز زیادتی جذبه آن معانی است که وی را به مشاهده حق نمایش دهند که غذا آن معانی را بینایی است و نور بصیرتش آن است که هرکه را کرد و گفت این حاضری نیست، بصیرت ِسّر وی از آن نور نیست، و میقات وی میقات نیست.

پس ایشان که دامن ارادت را از علایق هر دو عالم درچیدند برای این حضرت را بود، و روشنایی آن دُرّ بصیرت را، کلی خلایق مر این حاضر را غایب نتوانند کرد. اگرچه در میان خلق است، با حق است. و اگرچه در خلقیت است با حق است.

اما این حاضری راست که او را در عین جلال داشته‌اند، یا چنان کش همی دارند می‌باشد که حاضر کرده حق است. و حاضر کردهٔ خود مشغول هر چیز گردد، و او در حق این طفل است. پس طفل را همه دعوی باشد و بالغ را همه معنی. طفل به تپش بتَفسد و بالغ را بسیار آتشهای کبیر گرم نکند. و طفل به جرعه‌ای سَکران گردد، و بالغ را خُمها سَکران نگرداند.

پس بالغان محرمان حقند که ایشان را در پردهٔ انفراد داشته است، به هر کسشان ننماید. اگر چند هزار هزار منظور را در نظر حضور دل ایشان آورد و بیرون برد ایشان بر بینایی آن صورت محرم نیایند و بر خیال آن چیز منزل نکنند. پس این را حکم نادیدن کنند نه حکم دیدن. باز طفل چون کنیزك بکر است. وی را روی در باید کشید تا هرکسی جمال وی نبیند که او را به ارادت خود درخواهند، و به هر نصیبه سّریش ایشان از مکان دل بیرون آرند و مُهر بکری از حد سّر وی برگیرند تا هرکه خواهد وی را مکاره بینند.

پس ای جوانمرد! حدیث حضرت با خود ماندن نیکو باشد. حاضران خود بر ذکر حق مانند، و بر ذکر خود و جز خود چگونه مانند، کلی خلایق بر سّر حاضران فراموش گشته‌اند. اگر طریق حضرت نه چنین عالی بودی هر مدّعی دعوای این کردی. این رمز از سیرت ایشان بدان یاد کرده شد تا دعوی مدعی به معنی آن دعوی رود، و دید معنی از حضرت خویش برگیرد که بر حاضری ماندن را همچنان حکم کنند که بر غایبی، که بر حاضری ماندن در این راه وقفت این راه صد هزاران هزار حجاب است اگرچه آن لحظتی و خطوتی است. جلال حق ـ جلّ و علا ـ اهل خود را نگذارد که در منزل عادت خود نزول کند، یا در هر دو عالم از راه نصیبه‌ای نظر کند، یا بر کسی وصف حضرت کند، یا شرح وقت حالت کند، که این حالت مرد را در ولایت برّ باشد نه در ولایت بحر. در بحر خوف غرقه شدن باشد، بدین ذکر کجا پردازد. غرقه شدگان را با این حدیث کار نیست. و مرد خشکی را بر غریق دریا دیدار نیست که وی از صفت خود بی صفت گردد و به صفت بحر آراسته گردد تا زنده بستاند و کشته باز دهد، برای اظهار

سلطانیت خود را. البته میت قبول نکند، جز حی. که این طبع ناز دارد زنده گیری. پس هرکه را به حضرت غیبت خویش دیدار است و او حی به نزدیك خود است و میت به نزدیك بحر، بحر وی را قبول کند. باز آن را که از این هر دو بی صفت بیند و دیدار او در باقی بیند، به حکم زندگی آن دیده وی را بگیرد، مستغرق سلطنت خویش کند تا از آن دیده بمیرد، پس‌اش براندازد.

بحر جلال را این صفت است، تا همه را از صفت بی صفت کند. چون بی صفت گشت از بی صفتی چگونه صفت کند.

این اظهار از آن غواصان است که هرکه را برگ این حدیث نیست، تکرار این حضرت نباید کرد.

از هر نوع رمز رمزی گفته شد از عجایب این بحر جلال. و او صدف حضور دارد. طالب وی را نیز حضور باید تا در طلب آن دُرّ از جان خود و مصالح او دور گردد که در آن بحر نه نشان حور است و نه نشان قصور که همه نصیبه را از او محو کرده‌اند که او بحر جلال است. موج او همه نور باشد تا بر هرچه مرد را نظر افتد آن نور دیده وی را مستغرق حکم خود کند تا از همه بازماند. چنانکه قایل گوید:

نظم

در بحر جلال حق صدف باشد حور
تـا طــالب دُرّ ز جـــان گـــردد دور
آنجـا نه نشان حور باشد نه قصور
کان بحر جلالت است موجش همه نور

بحر سوم

بحر سوم وحدانیت است و گوهر وی حیات.

وحدانیت یگانگی است و یگانگی بر حقیقت خدای راست ـ عزّ اسمهُ ـ که احد است. و احد را جز یکی نتوان گفت. پس یکی بی شریك بود، در دارندگی بینظیر بود، در بخشودن و رحمت کریم بود، به لطف کردن غنی بود، به عطا دادن صمد بود، به حاجات هر یك و حکم شنیدن علیم بود، به اسرار هر یك دانستن عالم بود، به بایست هر یك و حکم کردن معروف بود، مر آن معانی را به خود تعریف کردن محبوب بود.

دوستان را به دعوت ارادت خود خواندن، و با هر کسی نیکویی کردن، و بر سّر هر یك برّ و احسان خود ظاهر گردانیدن، و ولایت دل هر یك به نور قرب آراستن، پس جز صفت وحدانیت نیست که بر بندگان این کند.

اما موحد را با حدّ خود از گردش و از نمایش مشاهده احد فرد افتاد، و انیت اقراری که از وی موجود آمد به سلطانیت کشف مشاهده بود.

اما موحد را در پایگاه عزّ بپا کرد. لباس حیات داد، و غذاش همه هیبت است تا همه خلعت دوست بود که به هیچ دوستی مخلوقات تقرب نکند، برای اظهار آن خلعت دوست بود. و غذای دید خود بخورد در همه احوال اظهار بی نیازی را که سیران به هرچه نظر نکنند و پوشیدگان به هر لباس آرزو نبرند.

پس موحد را عزیز بدان خوانند که از وی این معاملت به حاصل آید. بدانگه وی را انکار نباشد، و هر دو بی‌نظیر نباشد که بحر احدیت وی را نگاه‌دار باشد.

اما تأثیر وحدانیت بار خدای ـ جلّ جلاله ـ بنده را در طلب این سفر آرد تا حقیقت صدف این بحر و برّ در خود بجوید، که بحر وحدانیت بحر عظیم است، و هرکسی بدو تقرب نتواند

کرد، و به طلب صدف نتواند رفت، که صدف او حیرت است و حیرت او از خود ماندن است، پس بیخود چیزی طلب کردن کاری عجب است.
اما در این معنی روشن اشارتی است و بیان عبارتی است. بدانکه هرچه به طلب باشد طلب طالب بهای آن چیز گردد، و چون بیابد مالك آن چیز شود. پس این صفت بنده را مجازی است، خداوند را حقیقت که علت یافت وحدانیت نباشد. اما ارادت وحدانیت که بنده را بدین طلب آرد روا باشد، تا در راه خویش طالب آید و از عالم بشر طلب کند آن معانی را که در او مضمر کردند. و در حد و حدود دل خود چندان هجرت کند که جستن او برسد، عجز آرد تا که از قوت خود بازافتد. از آن طلب بی طلب گردد، تا از راه بر بیرون شود. آنگاه باید که بنالد که ملکا: رفتن من از مکانی است به مکانی و از ثریا است تا ثَری. مکان و هیچ مکان نماند که از تو نظر نهان برگیرد، نکته امید مرا از طریق صلاح این جان کوته گردان تا بدین بحر مسافر گردم و غواّصی را به جان بخرم و بدان صدف رسم. پس عنایت حق مر او را سفینه‌ای گردد، و لطف حق مر او را دستگیر گردد. این سفینه نه بردارندة شخص اوست، بردارنده همت اوست، تا آنگاه او را از کل خلایق بیرون برد، و این خلق دید علم اوست، آنگاه این سفینه بگردد، گشتن او و نظرش به حق ماندن است تا در این بحر غرقه گردد، و این بحر آن است که یگانگی خدای بر وی کشف گردد، نماند بر او بقیت از معلومات نظر. اما درین کشف بداده مستهلکی واجب کند که دور گردد از دل و مقامات آن، و بی تصرف ماند از بَرّ[31] صَفوَت[32] آن، بی خبر و خالی ماند از همت و انابت و اجابت، تا آن معانی را نفی این چیزهای یگانه گرداند، چنانکه مهتری را در حرم ملوك خوانند

---

[31] - میوه
[32] - پاکی

تا چاکران وی بر در مانند، یگانه آن معنی گردد.
و سّر چون از صدف دور ماند، و همت از تصرف معزول ماند، و دل از عبارت آن مقهور ماند، در حکم آن انفراد از حدّ فردی ندای حقی سماع کند که: یگانه باش مر پادشاه خود را که مرا شريك نیست و من همان خواهم که روز میثاق ترا گفتم:« اَلَستُ بِرَبَّکُم»؟ و هدایت دادم ترا تا مرا «بلی» جواب گفتی، خلعت مر تراست. کمال محبت من مشاهده تست، و عنایت من سماع تست. ندای من منشور تست، اذن من ولایت تست، معرفت من بوستان تست، انس من طاعت تست، ذکر من شراب تست، وصال من راه تست، قرب من مشاهده تست. که ترا عزیز گردانیدم، و آنچه به حضرت من مر ترا نموده گشت از آثار وحدانیت من بود. بباش در حکم این. و چون ترا باید تقرب مشاهده من، بگریز از این حشوات که از ایشان مفرد آمدی زی حضرت من که خداوند توام.
«فَفِرُّوا اِلَی‌اللّهِ» را سّر اینست. گریختن آن معنی را از دل و سّر و همت خود به خداوند خویش. اما تا اذن حقی نباشد و تعریف معروف نباشد، پس چون بارش دهند؟ نه همت را از آن اسرار خبر بود، نه سّر را، نه دل را، که اگر چه آن معنی را شنوانند همت بداندنش مستهلك گردد، و اگر سّر داند از حسرت بسوزد، و اگر دل داند بطرقد.
اما آثار آن خلعت بر هر يك پدید آید تا بدانند که مهتر ایشان را از پادشاه اکرامی بوده است. همت را بنمایند و هرچه در مکوّنات عجایب پوشیده است تا مجرد گردد شرط متابعت را. و سّر را بنمایند، و هرچه عجایب صفات است، و سّرهای آن و کشوف هر حجابی و دیدن هر نهانی تا مجرّد شود. و شرط موافقت وی را بنمایند، عمّال هر مقامی و سّر دیدن هر فعلی تا مجرد شود برای احکام حضرت را.
آنگاه موحد را مفردی درست گردد و از بحر وحدانیت بهره

برگیرد. بهره وریش از خود دور گشتن است. چون حال وی به بحر وحدانیت بدین صفت گردد، بیش نه ارادت بیند، نه صدق بیند، نه محبت، نه شوق، نه انابت، نه اجابت، نه اقامت، نه انس، نه وصل، نه فنا، نه بقا. اکنون باشد که صدف دریای وحدانیت به کف آرد و متحیر گردد که بیان غرقه شدگان نکند.
پس ای جوانمرد! کسانی که بدین دریا غرق گشتند عاجز آمدند از وصف کردن غرقه شدگان، و دیگران عاجز آمدند از تصرف چگونه گشتن ایشان. چون کشته نشان ندهد از خود، دیگر کس ازو چگونه نشان یابد؟ بدین معنی موحدان به هیچ چیزی نظر و تقرب نکنند.
و در این دریا آفتابی است که آن آفتاب را بر هر که مستولی کرد تا همگیش نسوزد به نفس درونش نگذارد. آن آفتاب قربت و دوستی است که محب را در محبت بسوزاند، و کوه را کوه بلای وی گرداند تا بلا نبیند و در دیده او کوه نماند. چون نظر بر همه ولاء نماند.
اما محب را بر دوستی چندان بدارند که عقد همه دوستیهایش فسخ گردد. پس در حرم نیازش درآرند و بسیار بر وی لطف کنند. پس داغ مفردی بر روی دل وی رقم کنند، و شرایط دوستی را تعلیم کنند، و حدودهای بی‌اختیاری بدو نمایند، و لباس بیمرادی درو پوشانند، و شراب بیقراریش بچشانند، و نعلین صدقش در پای کنند؛ و در میدان واله یش بدوانند. پس صلای ردّ او را منادی فرمایند تا هیچ چیز از مرادات او مشتری او نگردد. چون به تتبع او تقرب نکند بدانگه بر وی داغ یگانگی بیند، هیچکس بدو نظر نیارد کرد. و این نکویی حق باشد بر محب او که معونت هر يك از او برگرفته باشد.
اما محب را در نهادن آن داغ خبر نبوده باشد که اگر خبر بودی دیده به خود باز کردی که من او را دوست داشتم، مدعی گشتی. چون آن نبیند خود را از همه مستغنی بیند. واقف شود که مرا دوست داشت و نظر هر چیز از دلم برداشت. آنگاه موحد محب بی نصیب باشد و در کوی دوستی یگانه بود. آنها که در دوستی یکی باشند چنین کس باشند که از دوست بینند و از خود هیچ نبینند. بدان حضرت شکسته و نیازمند این را خوانند که هیچ چیز را در دل وی منزل نمانده باشد تا بینایی همت وی را بود، و کژی سّر و گنگی دل وی را بود، «صُمٌّ بُكمٌ عُمی فَهُم لا یعقِلُونَ[33]» در حق این چنین محب بود که این محب را مذلّ خوانند که ذلیل دوست باشد نه ذلیل جز دوست. در دوستی محب را ذُل است. ذلیل آید اما عزیزش بازگردانند. فقیر آید غنیش بازگردانند.
بدانکه عزت محب به قرب دوستان است به دنیا و عقبا، و غناش به لقای دوست. پس دنیا و عقبا بدیشان عزیز گشته باشد و ایشان به دوست. که دوست برایشان لطف کرد و اگر نه که توانستی که در دوستی قرار گیرد که دوستی را شرطهای بزرگ است که این استعمال باید کرد، که دل و جان فدا کنند.
و آنچه مصالح این دوست است چون بنگری خود ملك دوست است. محب را خود از آن خبر باید تا فدا کند. چون مفلسی به نزد وی معلوم است خود چه دارد که بدان حضرت برد، جز حیا بر وی چیزی نماند. حیرت وی از این حیا خیزد. و در این حیرانی حق وی را عنایت کند و دست گیرد که: بی نیازم از آنچه تو آری، تو مملوکی و آنچه تو آری مملوك است. بر تو آن است که به وحدانیت من نظر کنی به نمود من. پس بدانی که من با تو چه کردم. این دیده را را جریده حضرت ما کن تا در پایگاه شکر استقامت یابی. من بر تو نعمت زیادت کنم. زیادتی نعمت مر ترا آن است که در دنیا مشاهده خودت

[33] - کور و کر و لال هستند پس تعقل نمی‌کنند.

بنمایم چنانکه من خواهم، و از خلایقت بربایم. من قادرم و به عقبایت لقای خود بنمایم چنانکه خواهم، و از کلی بربایم که بدین نکویی کردن من سزاوارترم. زیادتی نعت من بر نعمت این است. پس آن کسانی که این نعمت را بشناختند و روی به عالم خلق آوردند آن از ایشان کفران است تا بپوشید بر ایشان مشاهده خود، تا عارفند و از معرفت خبرنی. فرد القای من بینند و از آن نیز خبرنی. پس محبان را پراکندگی و گریختگی از هر دو عالم برای این معانی است، تأثیر وحدانیت سّر موحدان را این باشد.

پس ای جوانمرد! یکی در عمر خویش باید که این حدیث را طلب کنی که هر که را این زندگانی نیست عمر وی چون عمر ستوران است[34] که به خوردن گیاهی بزیند و بنا خوردن بمیرند. پس این دو عالم را چراگاه تو گردانید، چون این بخوری این را حیات شمری و از حیات آن مردان بمیری. پس به هر دو عالم تو خود عین زَحیری. راحت جز به نزديك مردان نیابی که ایشان را به بحر وحدانیت غرقه کردند، و بقای عادت را از ایشان غارت کردند. و حق مر ایشان را بقا داد در وجود محبت خویش که يك لحظه از دوستی او بازنمانند، و شربتی آب بی‌دوستی او نخورند، که در این بحر راهی است که جز به ترك جان نتوان سپرد، که خیانت محبت در راه دوستی بر خود تکیه کردن است.

و ژرفی این بحر آن است که اظهار وحدانیت است. و این راهی است که متقدمان رفته‌اند، آنها که دل ایشان فرد بوده است. و این بحر را حق بر سّر هر محبی سلطانیت داده است تا مستغرقشان گرداند. پس راحت زندگانی آن راحت است که در آن مستغرقی حیات یابند، چنانکه گوید:

نظم

بحری که درو همه به ترك جان است

[34] - چارپایان

ژرفیش معظم است که او وحدان است
ایـــن راه مقـــدّمـــان دل فردان است
کین بهره سّرشان به حق سلطان است

بحر چهارم

بحر چهارم رُبوبیت است و گوهر وی بقا.

و این بحر رُبوبیت که ژرف وی را نهایت نیست اظهار خدایی است. خداوند ـ عَزَّ اسمُه ـ دل بنده خویش را به آثار رُبوبیت بیاراید. سّر عبودیت را کشف گرداند تا معلومش گردد که در این کلمه که حق گفت: «یا عبادی» چه معنی است. و این بزرگ منزلتی باشد که خداوند بی نیاز بنده نیازمند را ندا کند که: «بنده من». از این بزرگتر عزّ نباشد بنده را. و صدف این بحر خود عزّ است، و در این صدف آن دُرّ مضمر است. اما بنده باید که سّر عبودیت دریابد.

سّر رُبوبیت را از بنده دریافتن درست نیاید بی تعریف کردن حق. و حق معلوم گرداند، بنده بیند. چو بپوشاند بنده چگونه بیند؟

اما بباید دانست که خدایی خدای اظهار است که بود و باشد، اگر چه خلایق نبودند که ببودند، باز نباشند و باز بخواهند بود. و این تبدیل و تغییر در صفت بنده جایز است که از عدمش در وجود آورند و از وجود به عدمش برند و از آن عدمش نیز به وجود آرند. پس جز اظهار خدایی نباشد که بنده خود را بدین صفت همی گرداند.

اما اظهار خدایی به باطن بنده است که بیند در گردش احوال خود که از عدم دلش در وجود آرد. عدم دل آن است که در مقامات خود ناظر است. چون از آن در وجود آید سّر وی را صاف گردانند تا ناظر تابش به وی یقین گردد و آنچه بر وی پوشیده بود. این دید نیز وی را عدم است از این عدمش نیز در وجود آرند تا تجلّی بوده وی مستولی گردد همه او را. مستغرق حکم خود کند تا نماند نزد او تمیزی و تصرفی. و چندانش در حکم خود بدارد که از عدم وجود که از او گذشته است فراموش کند که نه خود را اهل دل شناسد نه اهل سّر، و نه حاضری خود را داند و نه غایبی را، نه محب داند خود را نه عدو، و نه خائف داند خود را نه راجی، نه صابر داند نه راضی، نه شاکر داند نه کافر، نه قرب داند نه بُعد، نه انس داند نه وحشت، نه توحید داند نه معرفت، نه وصلت داند نه فرقت.

از این همه‌اش تجلی بستاند، اما وی را هنوز بینایی نداده باشند که تصرفات ازو بستانند، و از این عالم نابینا باشد و نداند که با وی چه می‌کنند. جهل بنده در این پایگاه پدید آید. بیخودی و بیخبری در این پایگاه باشد. آنگاه گویند که محب را دل در بَرّ بمانده است. این حدیث است که حیرت وی در این منزل پـــدیـــد کرد. حیرت در کوی بندگی این است. این را حکم وَله خوانند، و این را مبتلای نیاز خوانند، و این را هجرت همت خوانند، و این را صدف عزیمت خوانند، و این را طریق وقت خوانند، و این را میدان حال خوانند، و این را مخ ارادت خوانند، و این را حس طاعت خوانند، و این را سّر اخلاص خوانند، و این را راه انفراد خوانند، و این را گوهر تسلیم خوانند، و این را حکم تفویض خوانند. از این نوع بسیار است. اما نشان داده شده هر که را در حکم تخلیق نماند درستی حال وی این باشد. آنگاه مهذّب گردد و تجربه‌ای که طاقت را افتد در سفر باشد. اگر چند هزار بار مردی مشرق و مغرب را به زیر قدم آرد این تجربه‌اش حاصل نیاید. هرکه را این تجربه نیفتاده باشد، وی مرد طرق باشد، به وی اقتدا کردن، از راه افتادن است. طریقش از آن خوانند که ازین هر طریقی را در گردش احوال پدید باشد تا اگر چند هزار راه ببیند بداند که هرکس بر چه طریقند. این از راه زندگانی نه از راه علم بسیار یافته شود. اما صاحب این طریقت را که این تجربه است کم یافته شود و طالب این علم نیز نیابی. این علم آداب گردش است، این اصل است و آن فرع است. طالب علم فرع بسیارند، طالب علم اصل اندك؟

پس این گوهر حقیقت بس عزیز است. و این را بحرالحقیقه از آن خوانند تا عجایب او را به سّر ببینند نه به صورت که اظهار خدایی به صورت دلایل نبینند، و به سّر معرفت سّر هر دلایل ببینند.
پس هر که را بر عبودیت خود به صورت نظری افتاد، جز قیامی و تکبیری و رکوعی و سجودی چیزی دیگر ندید. باز آنها را که دیده بر عین افتاد، سّر تکبیر ترك دو عالم دیدند، و سّر قیام حضور بر دوام، و سّر رکوع قبول کردن حکم دیدند و بار دوستی کشیدن، و سجود خداوند خود را به بزرگی دیدند، و در پرستش او خود را مستحق بندگی مدام دیدند.
«یا عبادی» در حق این بندگان درست آید که بدین سیرت آراسته آمدند تا این کلمه را سماع کردند که حق ـ عز اسمه ـ خبر کرد مر بندگان خود را که: «نیافریدم آدمی و پری را مگر برای پرستش خود». ایشان سّر این را به معرفت حق بدیدند که از این پرستش قیام ابدی خواهد.
اما در متابعت آن معانی که در ما مرکب کرده است به روز میثاق که پیش رو ما بود و «بلی» جواب گفت مر حق را، آن «بلی» گفتنش قبول کردند. «این امانت بود که بر کوهها و آسمانها و زمین عرضه کرد، تحمل نتوانستند کردن آن معانی را. قبول کرد». و آن نه به قوّت خود کرد. اما پرورش لطف ربوبیت یافته بود و اظهار مشاهده او دیده، بدان قوت قبول کرد. چنانکه ملوك مر خاصّ خود را خلعتی و ولایتی دهند، هر حکمی که بر وی کنند اجابت کند. بدان گه عالم باشد که ملك وی را برکشید و آن حکم که کرد هم به قوت او توانم بجای آورد. آن معنی از آن روی قبول کرد، و آسمان و زمین و کوه سرباز زدند وا با نمودند و به عجز خویش مُقر آمدند، تا آن کسانی که این امانت را قبول کردند میخ این کوه آمدند.
اما در اجابت ناکردن آسمان و زمین و کوه اشارتی است که: زمین بساط قدم تست، بشریت تو به محل زمین است. او مر این امانت را قبول نکرد. و کوه به منزلت مرادات تست، تو به مراد خود نیز قبول نکردی. و آسمان به منزلت تست، و بدان نظر نیز قبول نکردی. سرباز زننده اینها آمدند که این همه را با خود الفتی و مؤانستی بود. و ترا در این داشتن از امانت بیخودی میباید بود در متابعت آن معانی که روز میثاق آن امانت قبول کرد. پس «ظلوم و جهول» در حق تو بی تو افتاد که بی قوّت خود این قبول کردی. ظالم باشی اگر از متابعت او بیرون باشی، جاهل باشی اگر سّر آن معانی درنیابی.
اکنون پرستش نگاه داشت امانت است تا یك لحظه از متابعت او بازنمایی، و حق آن امانت را باز گزاری که به سّر دل خویش اقامت کنی که سرپرستش بر حق «یا عبادی» این است که «یا عبادی» را حق به خود اضافت کرد و گفت که: «بنده من». از آزادی وی کرده باشد که دربند هیچ چیز نیست، و بنده این چیزها نیست که ظلوم و جهول گشتند.
پس در چنین پرستش با اخلاص اعزاز کل است از نظر به خود. و این همه از آن باشد که حق ـ تعالی ـ دیده سّر را گشاید و نمایش خود را به بینایی آن دیده گرداند تا بر آن معانی گردد، تا هدایت از حق باشد مر دادن ایمان را، و قبول از آن دیده باشد مر خلعت ایمان را.
آنگاه ایمان وی را به صدق جلوه باشد در میدان قرب در کشوف مشاهده و اظهار ربوبیت بدین خلعت بنده آراسته گردد.
پس از آن حضرت مر او را سفری دهد بدین علم تا کلمه «لا اله الا الله» را قبول کند. گواهی از حکم دیده دهد که بدان حضرت دیده است. خود اصل او در شرایط این اصول شریعت است، صلات و زکات و صوم و حج و غسل جنابت. اما هر یکی را سّری است.
پنج نمازش فرمودند تا با حضور تمام علی الدوام در این پنج

وقت تحریم آن معنی را قیام آرد که امانت قبول کرده است.
پنج وقتش بدان میقات موافقت باید کرد، و هر حضوری که بدان میقات یافته است. و بعد از آن در حکم آن باید بود تا کلمه «یا عبادی» را استعمال کرده باشد».
اما در آن میقات وی را مناجات باشد. و سّر مناجات وی آن است که هرچه خواسته است آن تمام گردد. و اما بدان میقات رفتن مرد را به شخص نیست. رفتن نظر است تا دل را در وفای محبت بگذارد، و قرب هر دو عالم را بگذارد و دیده همت را از کلی مکوّنات بازگیرد.
پس هجرتی کند به ترك نظر اینها تا در آن میقات، میقات سّر یابد، و بر سّر آن معانی واقف گردد که با حق مناجات کند و گوید: بار خدایا در این عالم که ما را سفر داده‌ای قرب تو ما را مونس گشت، اگر نه هرگز بدین عالم قرار نکردیمی که تو ما را بر مشاهده خود انس دادی. از انس تو با خلق چگونه انس گیریم. و به همت دل و سّر خود چگونه بازگردیم؟ مناجات آن معانی این است.
باز اجابت حق مر او را آن است که بدو ندا آید که: این مقامات مر تراست، و اظهار مشاهده من مر تراست، و وصال من مر تراست، و کرامت و لطافت و عنایت من مر ترا است. آرام تو با من است نه جز با من. بخواه آنچه تو را از من میباید که ورای مشاهده من نعمتی نیست مر تو را. و رؤیت من به دار بقا تا چنانکه از این سرایت بستانم به حکم مشاهده، از آن سرایت بستانم به حکم رؤیت خود که: «منم حی قیوم»، و «منم رحیم و کریم»، و «منم حکیم و علیم». عزیزم به خود. تو را بدین عزّ عزیز کردم.
پس ای جوانمرد! هرکه را در نماز سّروی را این سرود مناجات دهند، که باشد از او گرامیتر و عزیزتر؟ و چگونه عیش وی خوش نباشد؟ و چگونه در نماز کردن به نشاط نباشد که با وی چندین اکرام کنند! سّر نماز این است، و شریعت این مردان این است.
اکنون در سالی ماهیشان روزه فرمودند، و این سال را به عدد سیصد و شصت روز کردند. اما روز و سال خاصگیان حق مشاهده حق است. و این را بر دوازده ماه کردند و یك ماه را از این برگزیدند. بر وی رقم صیام کشیدند تا بندگان بدو از طعام و شراب امساك آرند. از درون تو ماهی نهادند که آنرا ماه محبت گویند، و آن اقبال آفتاب دوستی است. ماه دیگر شرف نهادند، و آن اقبال آفتاب نیازمندی است و ماه ارادت نهادند، و این اقبال آفتاب گرفتاری است. و ماه صدق نهادند، و آن آفتاب راستی است. و ماه تسلیم نهادند، و آن اقبال آفتاب حکم برداشتن است. و ماه رضا نهادند، و آن اقبال آفتاب حقیقت است. و ماه وجد نهادند، و آن اقبال آفتاب بیخودی است. و ماه وقت نهادند، و آن آفتاب ربایش حقی است. و ماه انس نهادند، و آن اقبال آفتاب سعادت دوستی است. و ماه دیگر حدیث نهادند، و آن اقبال آفتاب قبول حقی است.
این یازده ماه را باید گذرانید تا آنگاه که به ماه صیام رسد، و آن اقبال آفتاب مشاهده دوست است که امساك باید آورد از طعام و شراب. هرکه ذکر با اخلاص آرد، طعام و شراب وی آن است که بقا یابد از آورد هر تابشی. و نوری که در باطن بتابد که سّر او بدان مکشوف آید، و در بوستان آن به نظر آید، آن دید وی را به منزلت شراب است. امساك باید آورد، تا این امساك را افطار نیارد مگر به مشاهده دوست. یك شادیش در وقت افطار اینست تا محرم گردد از این عالم. و در آن مناجات که در افطار این صوم کند آن است که حق ـ تعالی ـ مر وی را بشارت دهد که: «وصال من مر تراست، باش تا در وفای این، تا همه فردا به شراب و طعام مشغول آیند و تو به رؤیت من ناظر آیی، که اجر چنین صایمان به نزدیك من جز لقای من نباشد». شادی دیگر روزه‌داران را به

وقت افطار آن باشد، و دیگر به وقت دیدار. سّر صوم صوّام این است.
باز فرمودندش که: از مال خود زکات بده. پس این زکات بر کسی لازم کردند که از راه فعل چیزی به کف آرد و چیزی گرفته باشد. در آن میان که آن نه به حاضری دل بوده باشد، از دویست درم او پنج بیرون کردند تا مکافات آن خیانت شود. اما مال خاصگیان درم و دینار نیست. دلشان به منزلت مایه است تا در سفر دوستی بدان کار کنند. اکنون دیده برگرفتن ایشان ازین هردو عالم زکات دادن است. و اگر این زکات بازگیرند، نظر بر دست خود کنند تا هر چیزی که در دل درآمده است عقوبتشان کنند، تا همچو قارون به زمین هیبتشان فرو برد و محجوب گردند که بیش به حق راه نیابند. سّر زکات این است.
باز سّر جنایت شستنشان فرمودند. و آن از قوّت رغبت شهوت خیزد و از اظهار منیت. و این جنابت را همچون صوم سّری است. جز حق بر آن کس مطلع نیست.
اکنون غسلش فرمودند که تا به قربت به امر تواند آمد که جُنُب را مصحف بسودن و قرآن خواندن و در مسجد رفتن روا نباشد. اما جنابت این راه آنست که در مرد از غیب مقامی از مقامات موجود آید از شوق و محبت و انابت و اجابت و کرامت و معرفت که او بدان مقام رسد، و به دید آن امنیت خود مبتلا گردد. در آن حالت وی جُنُب گردد از پاکی ارادت توحید، که وی را یگانه باید بود، و در آن مقام ماندن او به منزلت شرکت است.
اکنون نتواند که به حرم دوستی نظر کند، یا ندای حقی را سماع کند، یا در مشاهده قیام آرد. وی را غسل باید آورد. و غسل وی آن است که به هیچ چیز التفات نکند. تا یك نظر باقی است حکم جنابت دارد. پس آفتاب معرفت حکم جنابت از وی برگیرد تا ناظر حق گرد نه ناظر خلق، پس سّر جنابت این است.
باز حج فرمودش، و «حج بر کسی است که اسباب آن دارد که بر او رنج نیاید، و او را قوت کامل باشد». و حج این طایفه آن است که اسباب بیخودی سازند، و بر نجیب ارادت نشینند، و محمل تسلیم راست کنند. زاد و راحلهٔ خویش معرفت حق بینند، و راه دلیل از سارقان مرادات خود مهیا بینند. در بادیه دوستی درآیند و میلهای اختیارات بِبُرند تا به عالم صفات نظر یابند. و به تابش نور معرفت از نجاست دید خود غسل آرند، و در عرفات همت خویش سّر سّر خود بینند. به سنگ‌اندازان حرم دنیا و عقبا و خلق را بیندازند، و از هرچه نصیب خود است به تیغ صدق قربان کنند. پس به گرد همت طواف کنند. پس مناجات کنند که: پادشاها! اگرچه همت بلند است و سّر صفای دل به دوستی آراسته است، اینها دیگرند و تو دیگر. آنگاه اجابت آن مناجات این باشد که: او را در حرم تجلی درآرند. و بر سّر اسرار گوید که: بنده من هر که بدین حرم درآمد ایمن گشت. بدان که مشاهده من یافت، و وصال من مونس وی گشت. ننهم وی را داغ فرقت، محجوب نکنم بصیرتش را تا آزاد گردد از دنیا و رنج آن، و از خلقان و وحشت آن، از دوزخ و درکات آن، از بهشت و درجات آن، که این است عطای خداوند بر بندگان.
از چنین مقام که باز آرندش، نه از آن شده باشد، که در رفتن از خود به حق نگریستن. چون بازآید، از حق به خود نگرد. این نشان آمرزش و معرفت است، که این مردان را در دنیا و عقبا نیابی. رضوان الله علیهم اجمعین. چنین کس را اندر بهشت نبینند، که او را از خلق هر دو عالم بستدند. نه اینجاش بینند نه آنجا یابند. این درویشان را به هر دو عالم نشان این است، و از اظهار ربوبیت بر سّر عبودیتشان آثار این است.
پس بحری که در او چندین عجایب باشد، چگونه کسی از او

صفت تواند کرد؟ اما این بحر ربوبیت است. گذرا و پرخطر است که در او صدفی است بس عزیز و مکرّم. و آن صدف علوی نظر است که در او سّر پادشاهی مضمر است. اما بضاعت آن طریق سوزش سّر است. از دوستی همی سوزد و از سوختگی شرر همی جهد. و هرکه آن سفر اختیار کرد مسافر نگردد تا جان عادت را بساط قدم نکند. چون کرد، بدون بگذرد که غواصی آن بحر را جان پیش بمرده است، تا زنده است مانع راه است، چنانکه گوید:

نظم

در بحـــر ربــوبیت ره پــرخطر است
کآنجا صدف عزیز علوی نظر است
چون توشه آن طریق شور و شرر است
مر رهرو بحر را ز عادت گذر است

بحر پنجم

بحر پنجم الوهیت است و گوهر وی وصال.

بحر الوهیت آثار الهی است، و اله یکی است، والهان وی بسیار. وصف این بحر والهی است اما تا غواص بدان صدف نرسد والهی وی را حکم نکنیم.

و این واله را که وَلَه باشد، آثار الهی باشد. مر او را شراب مودّت در آن حضرت بچشانند، از سُکر آن واله گردد. اما او نه از خود وصف تواند کرد، نه از والهی خود، نه از سُکر و شُرب خود، بدانگه وی را مغلوب و مقهور گرداند.

پس اله یکی است و همه را که دارد به قدرت خوش دارد، در پناه رعایت خود دارد. یکی را کشف جلال دهد، یکی را کشف جمال دهد، دیگری را کشف لطف. بر محل، مرتبهٔ هر یك می‌دارد. این را بدو ننماید و او را بدین.

اما واله را که وَلَه و بیقراری کامل باشد و نداند که وی را چه شده است، و محرمی خود را واقف نگردد که از کدام جوانب بوده است. دل را بیند که بر هیچ قرار نکند، و سّر را بیند که بر هیچ چیز سکون نکند. ولیکن از آنکه خبر ندارد، بیقراریش از آن است که همگیش آرزومندی اله گرفته باشد، و در شورش و محبت افتاده باشد، و آن آفتاب معرفت صبحی دیده باشد، و محبّ را محرم خود نیافته باشد. شبانروزی ده هزار نفس بزند، به هر نفس ده هزار حجاب را در حرکت آرد بیقراری از این روی افتد که هر حجابیش منزلگاهی بوده است. چون حُجُب بیقراری بیند، از ترس و آرام حجاب خود را مجرد بیند که از او نزول میکند تا حجاب وی ضرب گردد.

و نفس همت را اشارت بیند که هر جراحت قبول نکند. محبّ رقم فنا بر وی کشد و از او درگذرد، که اگر همت او آه کند محب را بسوزد تا از ولایت جان معزول گردد، یا مستهلك عملش کند، یا چون مجنون به انسش بدواند تا از کلی خلایق

بیزار گردد. اما برای مدار مصالح دَمِ سرد زند، تا از آن سردی ناخواهانی چیزها پدید آید.

محب را پاس این حدیث باید داشت تا اگر بعد از آن پیش وی چیزی گذر کند ازو درگذرد، اگرچه دنیاست و عقبا است، تا آنگاه که مسافری او راه همت گردد که راه را توقف روی نیست.

چون این حجابها محو گشت، میسر گردد بر او همه چیزها، تا آنگاه که بر همت خود عدیل گردد. و عدیلی وی آن است که بر هرچه همت نظر نکند او را موافقت باید کرد، تا آنگاه که در دل خود بیابد نوری. و آن نور ارادت است تا در این تابش هیچ ارادتی را محرم دل خود نیابد جز ارادت حق. آن نور غذای او گردد، بدان معنی که بی‌او یك لحظه نتواند بود.

وثمره آن نور محب را آن است که حیات و ممات همه خلاق به نزد او یکسان گردد.

باز تابش نور صدق باشد که او را مفرد گرداند که نظر هیچ خلایق در دل او نماند.

پس تابش نور شوق مر او را نموده گردد. همه آرزوی وی آن باشد که همه چیز را از دل وی دور کنند تا آرزومند حق گردد. همه خواهد که با او گوید. چنان اُستاخ[35] گردد که همه غم و شادی با او گفتن گیرد، چنانکه کس با مادر و پدر خود نتواند گفتن، و آن را تأثیر سُکر گویند.

در آن پایگاه بدارندش تا جان به نزد وی بی قدر گردد و به هر ساعت با حق مناجات کند: ای خداوند! مرا بیش طاقت جدایی نیست، و نیز بی تو صبرم نیست. گریان و حیران گردد و از تصرف و تمیز خود عریان گردد. سوز وی به هر لحظه زیادت گردد، و گرفتاریش زیادت گردد، تا شکیبائیش به نهایت رسد. و این هم بدان صفت گردد که کسی را تیغ زنی، نه مرده باشد و نه زنده. تمام این کس نه به حق رسیده باشد و نه باز تواند آمد. در آن تابش همی سوزد و آن را طالب می‌باشد. همه از هلاك بگریزند و او هلاك را به جان بخرد تا به دوست رسد. اگر کلی بلای حق به وی روی نهد، وی ولاء شناسد و نداند که با وی چه می‌کنند. اگر بسوزندش و عقوبت کنند خبر ندارد، اگر آرزومندی او را حق به ملایکه نماید همه بر وی بگریند، و همه خلایق بر وی ببخشایند، و کرم و بخشودن حق بدو زیادت تر. اما در آن همی داردش تا همگیش فدای آن دوستی گردد.

آنگاه تابشی دهد دل او را از آفتاب دوستی تا ولایت دل او بکلی بگیرد. محب چون خاك گردد بی‌اختیاری، بی‌تدبیر و بی تصرف گردد تا هرچه گونه‌اش میگردانند. چنان میباشد هیچ چیز مر او را بلا نماید آن را که دیگران بلا شناسند. به هرچه دیگران جزع کنند وی را در آن دیدار نیست. راحت دیگران وی را محنت گردد. شادی دیگران وی را اندوه گردد. گویی از نهاد بشریت بشکستستی و مرد همان.

اما صفت بدل گشته. اگرچه آنها که بینندش که وی را ندیده باشند. دوستش گیرند و برویشان بخشودن آید، بدان که معنی دوستی در وی اثر کرده باشد، زمینها به زیر قدمش نازنده گردند، و آسمانها بر او نثار کنند، و کوهها قدم او را جوینده گردند، نعمتهای دنیا و عقبا مر او را خواهنده گردند، بدانگه خدای دوست وی گردد. همه وحوش و طیور با وی اُنس یابند، او را بجز دوست هیچ نباید. و خود این همه را حق دوست گردانیده باشد که: من وی را دوست می‌دارم، شما که بندگان منید دوست مرا دوست دارید. دوستی اینچنین محبان در دلها چنان جای گیرد که درخت در زمین نرم. و چندانش در دوستی بدارند که مستغرق لطافت دوست گردد.

پس بر او ِبرّ و اکرام کنند و ِسّر او را بیارایند به تابش تجلی، تا همه عالم عالم صفا ببیند بی حجاب.

و بر او هرچه کند نگیرند، که از او خود چیزی موجود نیاید که

[35] - گستاخ

نه موافق دوستی باشد آنگاه تابشی باشد که از دیدن این صفاتش بستانند، و آن آثار الهی باشد. آن بحر او گردد که در او مستغرق شود که بیش هیچ نداند که از چه چیز است و بر چیست.
آنگاه صدف به کف آرد، و آن نوری باشد که دیده وی را قبض گیرد تا راه او را بیرون برد، و آن رعایت است. اما وصف آن نور نتواند کرد با آنکه در حکم اوست. در حکم آن بودن و بهره از او برداشتن که راه در تابش او رفتن، این منزلت صدف است مر او را، تا آنگاه که دیده یابد، آن را صورت دیده خوانند، تا بدان همت را ببیند در قیام انفراد به پای شده.
پس تابش دیگر بر وی غالب گردد. آن دیده نیز در وی حجاب گردد و سّرش مکان عادت گردد. و وی را از آن نزول باید کرد، و همّت را واسطه بیند. رفته گردد بی قدم، دیده یابد بی بصر، تصرف سماع یابد بی سمع، نطقی یابد بی لسان، این را وله خوانند. والهیش درست گردد. و کمال وله این است مر اهل او را.
آنگاه خداوند ـ عز اسمه ـ محو گرداند از نظر او چیزی را که نام آفریده بر اوست، و مشاهده خود بر او کشف کند، و با و سّری از اسرار گوید که: نعمت عزیز تو را ارزانی داشتم که بسیار سوختی و افروختی، و در دوستی ما گداختی، و از کلی عالم بپرداختی۔ اینك نواخت ما مر ترا. تو ندانستی به ارادت خود که چه خواستی. اکنون بدان که ما ترا خواستیم تا تو بدان خواست ما را خواستی پس خواست ما مر ترا به مشاهده ما رسانید نه ارادت صدق محبت تو. از ما بدان نگر که ما ترا بدان محل رسانیدیم، نه از آن به ما نگری که بدین فعل بدو رسیدم. از قوّت ما قوت یافتی، و به ارادت ما محبت یافتی، و به تعریف ما معرفت یافتی، و از کشش ما حضرت ما یافتی، و از نمایش ما مشاهده ما یافتی. پس

چون همه از ما یافتی، شرم نداری که از ما یك لحظه بازمانی. عزّت تو از ماست که بر کشنده تو ماییم. محب را شکستگی آنگاه درست گردد که این منزلت یابد، درستی حال والهان حق۔ تعالی ـ این باشد.
پس ای جوانمرد! این وله را به قال و حال در نتوان یافت که قال صورت خواهد. دل در والهان حق حجاب عظیم است که دل مکاتبتی دارد، پس والهان از مکان بیرون شوند. نه از مکن منزل و حجر، چون اله را مکان نیست. و اله را را از مکان خود بیرون رفتن به حضرت اله نیز راه نیست. والهان که در دل ایشان آتشی است که اگر به کوه روند کوه آب شود از آتش دل ایشان.
اما به کوه برای آن روند که حق ذکر کرده است که غذای آتش دوزخ کوه است و آدمی. تا ایشان را در آن وله پندار افتد در سوزش آن آتش، که مرا چون سوزد که آدمیم، کوه را نیز سوزد، که ما هر دو را صلا در داده آمد.
اما بی چاره واله که بدینقدر تمییز نداند کرد که سرای هنوز بدل نگشته، و این آتش آتش دوزخ نیست که دوزخ را خود بدین آتش عقوبت کنند. عقوبت دوزخ نه از خیانت است، اما اظهار کرامت دوستان است که دوزخ را برای آن نهادند که همه را قهر کنند و بترسانند. چون دوستان را بدانجا درآرند، آتش دل ایشان دوزخ را دور کند، آن دشمنان را پندار افتد که آتش ما را نخواهد [گرفت. دوزخ را این عقوبت نمایند که دشمنان از من بترسیدند.
و دیگر به که رفتنشان برای آن است که تا تسبیح هر سنگی شنوند و بدان سماع خوش گردند. خود را و کوه را معزول کنند، و در آن والهی با دوست مناجات کنند که از کلی خلایق بیخبر گردند. هرچه خواهند بر موجبه دوستی خواهند. یا وصال خواهند یا از فراق بازداشت خواهند. و حق از آن کریمتر است ایشان را بدین حکم بگیرد، که مغلوب وی‌اند و

از مغلوبان در گذاشتن فضل محض است.
اما چون از آن وَله بیرون آیند ذرّه ذرّه برایشان بگیرند، زیرا که از سُکر به صَحو آمده باشند. تا در سُکر است به وی اقتدا نشاید کرد. چون صحو آید اقتدا کردن را شاید. در این صحو وی را پدید آید آنچه در وله او را نبوده است و از هر يك تجربه برگیرد، و از علم هر يك حقیقت طلب کند، و از صورت هر چیز سّر باز جوید. در هر چه آنگاه متحرك بوده است اکنون ساکن باشد، و در هر چه آنگاه نابینا بوده است اکنون بینا گرد. و از احوال دل و سّر واقف گردد که وقفة فُرقت راه چیست، و ماندن و نقل کردن مرد در راه چیست. روزگار هر يك را دریابد. صاحب ارادت را بداند، صاحب صدق را بداند. مشتاقان و محبان را بداند. راضیان و صابران را بداند. متوکلان و مفردان را بداند. مبتدیان و موحدان را بداند. صاحب وقت و صاحب حال را بداند. اهل سماع و اهل عشرت را بداند. اهل زندگانی و اهل معاملت را بداند. صاحب نظر و صاحب خبر را بداند. مجردان و مسافران را بداند. مدعی و معنوی را بداند. آرزومندان و امیدواران را بداند.
پس کسی را که چندین علوم حاصل آید، برای مدار این راه را، مقتدایی را شایسته باشد و اقتدا کردن به وی بایسته باشد. هرکه را این علوم نیست، روندۀ این راه را تعلیم نداند کرد، و دعوتش بدین نباید کرد، که راهی بس با خطر است. بدانکه هر که در آمد بازگشتنش کفر است، اما رونده باید که این چنین علم را بشناسد. و رمزی از صنعت او اینجا پدید کنیم که از زندگانی او بر مرید چه پیدا آید که چون گفت او را استعمال کند، یا عبارت را سماع دید، خود را باید که طلب کند که بر هیچ چیزش آرام هست، یا عبارت او مر او را از همه آرامگاهها برکند و همه قدر او را بی قدر پیش او نهد و نشان دل گم شده بازیابد.

اکنون آن صحبت را نگاه دار که از او بهره تمام برگیری.
صاحب صحوراسماع کردن مسلّم است، که این تجربه ها یافته باشد. و او تواند که مریدان را در سماع از صلاح و فساد بازدارد، و شرایط ایشان معلوم کند، و از روزگارشان انصاف بازخواهد، و از حاضری دلشان نشان دهد، و از صحبت وقتشان بازخواهد، و در تواجدشان سخا و ایثار خواهد، و دریافتن حالشان درستی طلب کند، این پیر را نشان حکمها روان باشد، که او اهل دید باشد. و هرکه در صحبت وی بود روزگار تمام یابد، چون حکم و اشارت وی را پاس دارد.
پس کسانی که در این راه در آمده باشند و به جاهلان این راه اقتدا کردند، از حالت زندگی خبر نیافتند. به صورت آمدن و هم بر صورت ماندند، که چنان کس را طلب نکردند که طالب وی نیازمند باشند، و اینها خود نیازمندی را طلب نکردند. نیازمند طلاب آن مرد اهل دل است که جز معنوی زندگانی را قبول نکند که قوت خود بیابد.
اما مرد باید که دل را بازشناسد که صاحب صحو است یا صاحب قبض است، یا صاحب سُکر است، یا صاحب حزن است یا صاحب وجد است، یا صاحب وقت است، یا صاحب حالت است، یا صاحب کرامت است، یا صاحب خواست است، یا صاحب حیات است، یا صاحب بصیرت است. و از سیرت هر يك بگوییم:
صاحب صحو در مقام فرح باشد، و صاحب قبض در مقام جلال، و صاحب سُکر در مقام غلیه و صاحب حزن در مقام آرزومندی، و صاحب وجد در طلب وله باشد، و صاحب کرامت طالب اظهار خود، و طالب فراست شهره‌کننده خود باشد، و صاحب حیات طالب وجود باشد، و صاحب بصیرت طالب وصال باشد.
پس هرکسی در بحر بهره خود غرقه گشتند. از غرقه شدگان

مرد را عبرت باید گرفت، که ایشان را مقتدا کسی باشد که در او بهره‌ای نمانده باشد. پس این صاحب صحو است که آن همه در او جمع است، و او از همه گذشته است. این دیگران از او شاخ شاخند و او جمع است. پس هر که خواهد که از تفرقه برهد، او را به جمع تقرب باید کرد، تا دل وی جمع گردد و در راه مهذّب تر آید، که این بحر الهیت منکر عظیم است. اما غواص را بدان بحر قدیم باید بود و ترك دل و جان باید گفت تا بر او مسلّم گردد و بود و نابود جان، که حق بر سّر و نهان، خود علیم است و جان دادن در این راه با بیم است، چنانکه قایل گوید:

نظم

ایــن بحــر الهیش عظیم است و عظیم
غــواصی بــدان بحـر همـی بود قدیم
تـــرك دل و جـان به نزد وی باد سلیم
چون بـر سّر والهیش حق هست علیم

بحر ششم

بحر ششم جمال است و گوهر وی رعایت.

این بحر جمال بحری است که غواص را مستغرق لطافت و اظافات خود کند. و مقدمه یاد کرده شد که حق را ـ عزّ اسمُه ـ جلال و جمال يك صفت است. هرکه را بدان بحر غرقه کردند و جمال را بر او کشف کردند، وی از تصرفات فنا گشت و به یافت جمال بقا یافت، و بر وی هیچ چیز مشتبه نماند، و بدین علوم وی را مشکل نماند. اما کسانی که از این کشوف در حجاب ماندند، در پایگاه جهل مستقیم گشتند، آن کار ایشان از بی بصیرتی است. خود این حدیث عزّت آن است که نظر نامحرم را به حضرت او و دیدار ندهند. و هر نااهلی را نقمت آن ولایت میسر نشود، که این مرتبه خاص خاص است. پس خاص در حق خاص خاص عام است، که وی در حکم جلال است. وی بر نکته اهل جمال دیدار ندارد، دیگران را کجا دیدار باشد؟

اما این سخن را با اهل او گفتن به رموز و اشارت است، که وی را بینایی بر کمال است، و هر نیازمندیی به عبارتی است که وی بیند دوستی گرفتار است. گفتن این علم برای دو تن مباح است، دیگران را در آفت افکند، که هر که را دل از دو عالم شسته است و جان به نزد وی بی قدر گشته است و او از منزل عادت بیرون رفته، مستحق این علم باشد که بر مستحقان بخشودن و بذل کردن سزاوار است.

اگر کسی را در کل عمر خویش نظری افتد بر بقای جان خود، معنی دوستی با وی حرام است گفت. این که جمال غارت کننده همت هاست و تفرقه کنندهٔ جانها است. اگر نه چنین بودی، کمال جمال بر اهل جمال پدید نیامدی. کمالش در حق بینا افتد تا وی مستوفایی؟ خود کند تا به نزد او نماند از دل و سّر چیزی. نه بقای مقامات داند، نه بقای احوال. از

همگیش بستاند و به زوال هر همه مزین کند، کس را تأسف
خوردن نباشد.
اما حیا وی را اسیر کرده باشد. به خجالت متحیر گشته باشد،
که باری صد هزاران هزار جان بودی تا آن را ایثار این راه
کردمی. پس کدام حوصله است که این حدیث را رد او مجال
باشد.
چون حالت مرد در کشوف جمال بدین صفت گردد، وی را
کامل خوانند که او از جمال الهی بی کمال است. آنها را هم
حق داند که در این پایگاه چه گرامی بندگان باشند. و از صد
هزاران که در این راه درآرند، یکی را بدین محل رسانند،
دیگر همه طفیل وی باشند، که مراد است. هرکه دوستی را
به دعوت خویش خواند، چند کس را در آن دعوت به طفیل
او درآرند تا ندانند که مقصود کیست. و این برای مغیب
گردانیدن سّر وی باشد، بدین معنی کس خواص حق را
درنیابد. چند هزار کس از عبارات و اشارات اُنفاس وی راه
یابند، و واقف نگردد که او را با حق چه سّر است. بدانگه او
از حق به هرکس ننگرد.
چون اذن حق مر او را بیاگاهاند، تا درخواند ماندگان راه را. و
بصیرت خواهد سالکان راه را، همه در کار وی کنند که ایشان
راحت عالم‌اند و مردانند. و مردشان از آن خوانند که مراد
همه کس از ایشان برآید که ایشان از حق درخواست نکنند از
شرمگینی اما چون اذن پادشاهی باشد، در آن وقت که لطف
حق برایشان بسیارگردد، و در آن نواخت امرشان کنند که
بخواهید آنچه تان باید. و سّر آن خواست بر ایشان کشف
گردانند که چه خواهند و کرا خواهند.
آنگاه که خواهند آن خواست را هیچ رد نباشد. بدان که در
حق خود نباشد، که اگر در حق خود خواهند، هرچه خواهند
تحت آن نعمت است که ایشان را داده‌اند، تا از آن نعمت به
تحت نیایند. ایشان را از این بی‌ادبی نگاه دارند که اهل حال

را اگر رعایت حق نیستی، به هر لحظه صد هزار جان خراب
گردیدی و ایشان از شرم آب گردندی. و هر قطره آب که بر
اهل گورستان افتدی آب حیات گرددی، و اگر بر کوهها افتدی
همه بسوزندی، و اگر بر زمینها افتدی همه نرگس و ریاحین
رویدی، و آن همه از تأثیر جمال حق باشد. به خواست اختیار
ایشان آنگاه محو گشتند که آن کشف جمال به نوراستده[36]
گشتند از خود و از حجاب به کشف آمدند.
پس با خودی باید که اختیار کنند، و محجوبی باید تا سوال
کند. پس ایشان را از این مرتبه بیرون بردند. اگر اختیار کنند
اختیار دوست کنند، اگر سوال کنند به اذن دوست کنند که
ایشان را در نظر آید، صاحب نظر معطل باشد از عمل و
تمییز و تصرفات و اختیار خود. از این معطلیشان واجب کند
که در کشوف جمال‌اند.
اما معطل امر نباشد، که آن وادی هلاکت است و حق ایشان
را از آن وادی نگاه دارد. گزارد امرشان اکنون زیبا گردد که
در پرستش معبود را ببینند نه پرستش را. ایشان را گفتم در
آن سه وقت بار دهند. اما کس بر آن روزگار مطلع نشود.
ایشان را خود برایشان دیدار ندهند، کسی دیگر ایشان را
چگونه ببیند که دوستان را به دیدار هرکس ندهند؟
اما ایشان را بر چند هزار کس دیدار دهند برای اکرام ایشان
را. و نمایند مر ایشان را که هرکس را بر چه داشتیم. و
معلومشان گردانند که از ما چه خواستند و ما مکافات
خواست جزای ایشان چه دادیم. و کشف گردانند سّرهای آن
کسان را که حق را بر ایشان دوستی است و ایشان را با
حق. و نمایند مر ایشان را که دوستی بی علت کراست.
این همه را بدیشان نمایند، اما یك لحظه شان بدیشان باز
نمانند، و در کارشان تصرف نمایند، و در گذاشت و داشتشان
تمییز نمانند. بدانگه نظر جمال این همه را بر سّر ایشان

36 - ایستاده

فراموش گرداند. اگر نه چنین استی[37]، استده[38] نیندی که با چندین هزار کس بنشینند و بیایند و بروند و بگویند و بشنوند و ببینند و بنگرند، سّر ایشان بی خبر باشد از این همه که گفتیم. پس که دریابد مر ایشان را که عزتشان بدین بزرگی است؟ اگر بدینها باز مانند ذلیل باشند نه عزیز، که ذلیل را به هر جای گذارند، اما عزیز را از همه جایگاه نگاه دارند که ایشان محرمند ـ و محرم را به نامحرم ننمایند برای عزّشان. آن را که جمال است شهید حق است، زیرا که شهیدی وی مشاهده حق است، که در آن مظالم سّر هستی وی را برداشتند که شهادت از مشاهده‌اند. چون ایشان را آن همه شهادت نبود، این همه تمییز و تصرفات که وصف کردیم از ایشان غارت گشت ایشان کُشتگان حق‌اند در حرم مشاهده او. ایشان را از مصاف آزادیشان بیرون برند. مبارزی از عنایت حق بود، و تیغ نمود حق بود. و «سیف قاطع» آن را گویند تا بر زره عافیت وی زد. تیغ از مکان جاه افتاد تا از هلاك دید خودش برهانید.
این چنین شاهد را بزرگواریست در این عالم، و در آن عالم. پس هر که را مشاهده باید، گو سفری بدین بحر کن که جهاد اکبر است و این گردیدن است. پس آن گردش که پیغامبر گفت ـ علیه‌الصلوه والتحیه ـ رَجَعنا مِنَ َالجِهادِ الا َکبر اِلَی‌الجِهادِ الا َصغرِ.»
و تصدیق او از آن باشد مر جمال پادشاهی را. و این شعاع صدیقان است که حق مر ایشان را نوری دهد به باطن تا حاضر حضرت او گردند و از کشوف مشاهده او دور باشند. «قتیل‌الله» این را خوانند، که جمال بر او کشف کنند تا حیات عادت وی فنا شود. از آن فناش بقا دهند، پس این بقا بر دید و دیده گشاده است. گو فنا را برگزین که هر آینه فنا خواهد شد. تا آن بقا نیابی این در حدیث حاضر کی درست آید؟
اما حاضر خاص را بیع و تجارت نماند. ایشان خود بقا فدا کنند نه فنا، که در ایشان خود دید بقا نماند. ایشان به باقی حقیقت حق را شناختند. همه بقای خود بدین تحدیث درباختند. نماند به نزدیك ایشان اثر بقا و فنا، که اثر ماندن، مرد بَرّ را باشد نه مرد بحر را.
پس ایشان در بحر جمال مستغرق گشتند. از بقا همچنان پاك گشتند که از فنا، و از فنا همچنان پاك گشتند که از بقا، و از حضرت همچنان گشتند که از غیبت، و از محبت همچنان گشتند که از عداوت، و از معرفت همچنان پاك گشتند که از نکرت، و از توحید همچنان پاك گشتند که از شرك، و از وصال همچنان پاك گشتند که از فراق، و از کشف همچنان پاك گشتند که از حجاب، و از قرب همچنان پاك گشتند که از بُعد، و از اُنس همچنان پاك گشتند که از وحشت، از بسط همچنان پاك گشتند که از قبض.
پس سّر حکم دریا این است که مسافر خود را از اینها پاك گرداند، واصف این حی باید، و بحر حی را میت گرداند. پس بحر جمال اولتر که بر اهل خود این معاملت کند.
آنگاهش بقا دهند تا باقی به جمال دوست باشد و ناظر او نه. ناظر این چیزها که اهل حال را از عدم دل همچنان بیرون آرند که صدف را از دریا، و از عدمِ سّرش همچنان بیرون برند که دُرّ را از صدف، و از دید آن بردنش همچنان بستانند که غواص را از دیدن دریا. و در حضرت جمال او را آلایش علت نماند، و قبول کردن همت نماند، که ماندِ این چیزها را بدان حضرت بقا خوانند. و این بقا همچو شخصی باشد که در او جان نباشد، و معطل باشد از نظر و سماع و نطق و حرکت. و چون روح را در او مرکب کنند، سماع یابد و نظر و نطق و شمّ و حرکت. پس این بقا را حیات همچنان است. بسیار باید تا مر این را حیات بقا باشد.

---

[37] - هستی
[38] - ایستاده

اول قدمش بقاست تا استقامت یابد، و بدان حضرت
مؤانست یابد، و تنها بودن از خود خو کند، و از جمع تفرقه
دور باشد، و در تابش جمال قوی گردد، و سوختة این حدیث
شود، کسوت انفراد بپوشد، به میدان تجرید قیام آرد و انتظار
نظر نگردد، و در هر چیزی بی خبر گردد. آنگاه وی را به
نمایش حد حیات جمالی دهند تا شخص بقای وی در حرکت
آید، که بی‌اذن حق لحظه‌ای جنبش نیارد، و بی‌اذن وی سماع
نکند، و جز به نمایش وی نظر نکند، و جز گل وصالش نبوید،
و جز اسرار دوستی با وی نگوید، و جز مشتاق مشاهده وی
نباشد.

اهل جمال را به چندین لطایف میپرورند. وی از آن جمال باز
نتواند بود اگرچه يك نظر است، که نمایش آن همه حالها بر
وی حرام کند که از خود به هیچ چیز ننگرد. اما به اذن دوست
نگرد، و هیچ طعامی و شرابی بی‌اذن جمال نخورد، و هیچ
نطقی نزند تا آن جمال نبیند.

در بحر جمال مسافران را به فنای خود این چنین منزلتی
دهند. به جانها تقرب باید کرد که صد هزار کس را در این
عالم آوردند و بیرون بردند که صلای این حدیث بر دلشان راه
ندادند، و در همه عمر انگشت نیاز بر حرف این سّر نهادند، و
حقیقت این علوم را تمییز نکردند، و به لسانشان مبتلای
تکرار کردند.

پس کسانی که این حدیث را تمییز دادند، گو: دل و جان و
دیده فدا کنید، و سوز محبت را غذا کنید، که تشریف این راه
بس بلند است، و عزّتش مکرّم است. این سفر را اختیار کنید
و بدین بحرها غواصی کنید که این راه مقدّمان است که این
بقای هر مرد را بضاعت این بحر است، تا در آن بحر بقای
وی اثبات گردد، تا از بقای جان تبرّا کند که بقای جان‌داران
بقا فناست، که هر که را بحر جمال جلال گردد وی محرم
وصال گردد. پس هرکه را محرم وصال گردانند، کدام دوستی
است از آن برتر، و کدام عزتی است از آن خوبتر، و کدام
کرامتی است از آن مکرم تر، و کدام رتبتی است از آن
عالیتر، که بنده را به وصال خوانند؟ چنانکه قایل گوید:

نظم

چون یافت بقا مسافر از بحر جمال
زان می‌تابد بقای جانش به کمال
آن را که شود مسلّم از عزّ جـلال
دُرّیش دهند از صدف کشف وصال

بحر هفتم

بحر هفتم مشاهده است و گوهر وی فقر است.

این بحر مشاهده بحر قدم است، و این مشاهده را به هر بحری اثبات کردمی مشاهده حق ـ سبحانه و تعالی ـ در عبارت هیچ واصفی نگنجد، که هرچه وصف کنی نشان پذیرد، و نشان به مکان و جهت نزول کند تا واصف خود را از مرتبه ایمان دور کند.

اما حضور مردم خواستیم که حاضر کرده حق باشد نه حاضرکرده خود. و آن اشارت که کرده شد به رموز اهل او، او را قوت داده شد. و آن همه بحور در این بحر مستغرق است. و مستغرقی مر تصرف مسافر را میخواهد که آن سخن در معرفت و وحدانیت و الهیت و ربوبیت رفت، و حق بدان صفت قدیم است و در آن هیچ تناقض نیست. احوال است تا به هرچه سّر وی را کشوف آثار حق باشد و صفت وی چه گردد.

شرح سیرت معاملت ایشان کرده شد که حق بر سّر هر يك چه نیکویی کرد تا مریدان را صدق زیادت گردد، و نیازمندان را طلب حقیقت، و گرفتاران را تسکین دل باشد. و مکشوفان را تجربه، و محجوبان را امید نجات باشد. و رسیدگان سُکرت[39] را خلعت، و مجاهدان را تأدیب علت باشد. و عالمان را بیان حقیقت، و عارفان را نشان طریقت باشد. تا هرکسی بر حسب حال او چون ذکر این سخن را سماع کند، نشان در روزگار خود بیابد، و از هرچه ماندنی است بگذرد.

پس این شرح در صفت مخلوقات افتاد که مشاهده حق ـ عزّ اسمه ـ از وصف و ادراك منزه است، که او پادشاه لم یزل و لایزال است. احدی است که او را دیگری نیست، و عارفان را بجز او پروردگار نیست. و این حرفی که در مشاهده گفته شد، در جوف این کتاب، برای ابتلای مرد است تا بطلبند از خود حق خدایی که بنده را بدان بنده خوانند که در بند دوستی وی بود، که حق ـ تعالی ـ از کل خلایق بی نیاز است و بنده نیازمند. اما تا حق مکاشفه خود بر بنده کشف نگرداند، بنده سّر بی نیازی حق را و نیازمندی خود را نبیند.

اکنون کلمه‌ای گفته شود به رمز و اشارت آن علوم مشاهده را، وصف نتوان کرد جز علم را. مرد عالم باید که چون بدان نعمتش رسانند، بداند که حق با وی چه کرد و آداب آن نگه تواند داشت، که جاهل بی‌ادب بود، و احکام و ارکان هر مقامی نداند. چون این علمش نباشد، آن نعمت نیابد، سّر این علم کی کشف گردد؟ پس پادشاها گفته‌ای که: «نیکویی مرا با بندگان بگویید». این از برای آن گفته شد، و اگر نه، کرا زهره و یارای آنستی تا حدیث مشاهده تو کند. در گذار بیحرمتی ما، و مگیر بر ما بی‌ادبی ما را و تصرف ما، تا حرفی چند از نکویی تو بر بندگان ایثار کنیم به حکم صدقه که هر معلومی را واجبی است.

پس واجبات این نعمت آنست که رهروان راه را مرحله‌ای دهی. اما بباید دانست که هر که را مشاهده حق به سّر کشف گردد وی حیات یابد. وی را زنده خوانند. و آن زندگانی آن است که پاکیزه حیات باشد، و حیات طیبه آن را خوانند.

اما گوییم که کدام دیده است که مشاهده بیند، و حیات کرا باشد و پاکیش چه باشد. و هرکه را بدین نعمت سزاوار کنند صدهزار نور مقدمه راه او کنند، و از حس بگذرانند، که بی‌آن نور پاکی وی را حکم نکنند. و از آن عبارت نتوان کرد، که هرچه را در عبارت آری حد و نهایت است. و آن نعمت خدای است در وصف نیاید. و انوار از نور غلبه کننده نظر باشد، پس نتواند دید چگونه وصف کند؟ اما بر او پیدا گردانیدن آن نورها را اکنون پدید کنیم، که ثمره هر نوری را بر دل و سّر

---

[39] - مستی و بیهوشی و وجد

وی چه اثر باشد، و او را به چه صفت بیارایند. و از آن انوار پانزده نور یاد کنیم.
اول: نور هدایت ـ پاکی دل مرد را بیاراید تا کلی امر را واقف گردد، و سّر عبودیت خویش ببیند، و آثار رُبوبیت حق را در آن ارادت بیند. بریده شود علاقه دل او از کل خلایق، چون در استقامت یابد، شرایط آن نور بجای آرد.
دوم: نور عنایت باشد ـ ثمره او آن است که مرد را دیده در غنای حق گشاده شود تا آن آثار بی نیازی او را بیند و سّر نیازمندی خود را واقف گردد. چنان مشتاق محبت حق گردد که بیقراریش به نهایت رسد، تا همه نیکویی او بیند بر خود.
سوم: به بحر مذلتش غرقه کنند، که اگر عصمت خدای نباشد به هر لحظه هزار جان بذل کند، تا در آن استقامت یابد و مهذّب گردد.
چهارم: نور معرفت کشف گردد. آفتاب بیند که از مشرق سّر او برآید و بر مغرب دل او تابد. و ثمره آن نور بر وی آن است که معرفت همه خلایق را در مظالم دل وی بگذرانند، و آن اشارتی باشد که همه خلق به نزد وی نکره گردد. و شناسا گردد بدان نعمت که: حق با من چه کرد و مرا از کجا آورد؟ و در آن نور همچنان بیند این چیزها را که کسی در آفتاب روشن به ظاهر ذره هوا را بیند. آنگاه دوستی بر او زیادت گردد. پس مقامها را بدو نمایند. کراهت این دید مر او را حاصل آید. و این اشارت حق باشد که از آن همه درگذرد.
پنجم: نور احسان بر او کشف گردد. و آن نوری باشد تا بنده که دیدة مرد را مغلوب کند. هر چند خواهد تا از حق شکر کند فرو ماند. و ثمره آن نور بر روی آن است که هر احسانی که از خلقان به وی رسیده است به نزدیك دل او حاضر کنند. پس سّر نیکویی حق بر وی پدید آرند، تا بداند که آن همه حق کرد نه ایشان. آنگاه معیشت و راحت همه خلایق مر او را شدت نماید. و اشارت حقی باشد تا دیده از دنیا و اهل او برگیرد.
ششم: نور یقین را بر وی کشف گردانند. و ثمره این نور بر وی آن است که فنای دنیا را بیند. همچنانش کراهیت آید که پرهیزگاری به ضرورت حرام خورد. و آن نور حجابی را از پیش دل او دور کند که در این نورها آن ندیده باشد. آن حجاب غفلت است. عقبا را بر دیده دل او برهنه کنند تا از سّر گور واقف گردد. و سّر صراط، و عقبه های راه قیامت و دوزخ، و نامه خواندن، و بهشت، و درجه آن، همه سّر وی را معلوم گردانند. آنگاه دل وی را از آن گسستگی پدید آید. و این اشارت حقی باشد مر او را که از این همه درگذرد. بیش بر دل وی ذکر این چیزها نگذرد.
هفتم: نور صدق بر وی کشف گردد. ثمره آن نور آن است که او را بر حد راستی نگاهدارند که بیش حق را نه برای این پرستد و نه برای آن، و نه عوض خواهد و نه لباس و خورش. آن نور وی را بدین راستی بدارد. صدّیقش بدان خوانند که از هرچه اعراض کرد بیش بدان تقرّب نکند.
هشتم: نور رعایت بر وی کشف کنند ـ که ثمرة آن نور بر وی آن است که نگاه داشت حق بیند بر خود. دارندة خود او را شناسد. کلی دنیا و عقبا اگر ملك وی گردد خود را از آن غنی بیند. اگر کلی عالم بلا را به نزدیك او آرند، خود را در آن مبتلا نبیند، تا نظر او بر نور باشد. همه نظرها را از دل او محو کنند. هرچه مرد را بر چیزی اعتماد افکند، و از چیزی رنجور گرداند، آن گره دل وی بوده باشد. پس این نور آن همه گره ها را بر وی بگشاید، بدان که سّر هر چیزی که بنماید، و مجردی این طایفه به دل است و به تابش آن نور.
نهم: نور انابت است که بر او کشف کنند. ثمره آن نور بر وی آن است که بازگردد از همگی خود به حق. اما هنوز طریق ندیده باشد و جمال معرفت نیافته. اما به اشارت آن نور همی رود، چنانکه کسی در تابش صبح رود، و این رفتنش را

بازآمدن نیست. اگر باز افتد سختی خطر است. لغزیدن این طایفه آن است که از رفتگی به خطوتی و لحظتی باز مانند.
دهم: نور اجابت بر او کشف کنند. و ثمره آن نور بر وی آن است که سّر مناجاتها را دریابد، و اختیار حق را از اختیار خود بداند، تا اگر با حق مناجاتی کند به اختیار حق کند.
یازدهم: نور لطافت بر وی کشف گردانند. و ثمره آن نور بر وی آن است که امیدوار حق گردد که ساعةً فساعةً وی را گویی دیدار نماید. و وجد و وقت و حال که مرد را باشد در این حال باشد. سُکر و غلبه و انفراد در این محل باشد. اما آن تابش او را از آن بی خبر کرده باشد، هیچ واقف روزگار خود نگردد.
دوازدهم: نور سعادت را بر وی کشف گردانند. و ثمره آن نور بر وی آن است که از همه درگذرد، که تا سعادت وی را مدد باشد. از همه اِعراض کل یابد،که هر نوری را نور دگر غالب تر باشد، تا مرد از او وا ستده گردد. و تا در آن تابش مر او را نموده گردد اشارت حقی که: «بیش به قدم کار خویش نظر مکن»، بدان سّر آن نور در خود نیافته باشد.
سیزدهم: نور وحدانیت بر وی کشف کنند. ثمره آن نور بر وی آن است که خود را از این همه مفرد بیند، که هیچ علایق راه وی نگردد. ناظر آن نور باشد، و پشت بر این ولایت آورده باشد. و این نورها همه حدهای دل را بدو بنمایند. و این دل را مسافتی نیست که رکنهای این را بیند. اما وجد، رکنی است به نزد او، و وقت رکنی، و حاضری رکنی، و محبت رکنی. دیده‌اش از این همه باید برگرفت. آنگاه در این فردی متحیر گردد دلش از تمیز و تصرف و تصرف کردن.
چهاردهم: نور جلال بر وی کشف گردد. و ثمره آن نور بر وی آن است که چون فراق مستولی گردد، که از وطن خود رفته و بدوست نارسیده و دیدن آن چیزها فرو نیامده، گوید: «اگر ما را خواستندی، دل خوش و وقت خوش از ما نستدندی[40]».
و آن خود عنایت حق بوده باشد، که او را از نظاره دل استده باشند نه دل را از او. و این از برای آن باشد تا واسطه دل را از خود بنهد، و دعوی نکند که حق را به دل دوست دارم. این طایفه که به دل خویش فریفته نگشتند برای این بوده است.
پانزدهم: نور عظمت بر وی کشف گردد. و ثمره آن نور بر وی آن است که بزرگی همه مقامها به نزديك او خرد گردد و محقری خود را در آن تابش بیند، تا چیزی نماند از دل بیدار گردد. رَزَقنَااللّٰهُ. و اِیاکُم مقامَ العارفینَ المعاشقینَ.

40 - نستاندن